بازرسی شد
۲۶ - ۲۷
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب کلیات جامی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۷۲
خطی - فهرست شده
۲۵۴۴

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب کلیات جامی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۷۲

بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۲۶ - ۲۷
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب کلیات جامی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۷۲
خطی - فهرست شده
۲۵۴۴

نمبر
۳۵۵۷۲

بر هر که یافت پرتو انوار حسن تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو توریة یک رقم / وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از عرق عارضت گرفت / بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما نطق

قد بدا مشهد مولای انحو جملی / که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی

رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصل / آشکار است در و عکس جمال ازلی

چشم از پرتو رویش بخدا بینا شد / جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

زنده عشق نمردست و نمیرد هرگز / لایزالی بود این زندگی و لم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی / خاصه عشق تو بود منقبت بی بدلی

دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو / بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی

مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان / چون تو در جامه گرفتار بکند بغلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار رم عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دمبدم چو نی / وین طرفه تر که از تو زنیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه بده / ما عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص / در دیده شهود نیاید بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدا

حرز جانهاست نام دلبر ما / ما اعز اسمه و ما اعلی

نام او گنج نامه لاهوت / اسم پنهان و غیب از و پیدا

همه اسما مظاهر ذات شد | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نام غیر و نقش سوا
هستی مطلق است و وحدت صرف | این هوا این است این هوا
من و او و تو از میان برخاست | سر وحدت شد از میان یکتا

جان جامی ز نکته وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لا تخفی
بعد عمری گشتمت گفتی و من میمیرم | هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب | غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب به دعا دشنامی | حاجت من چو روا گشت چه حاجت به دعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی | در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
حسبة الله تعالی بمزید الزلفا

لب لعل تو کام اهل وفا | لعلی الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تواند | صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست | همچو زلف تو فتنه زقفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق | حسبی الله وحده و کفی
بجفا داغ دیگران مپسند | چند می سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب | همچو یعقوب ما و یا اسفا

حرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

زد برفتار خوش قدت ره ما | دفع الله و قدره ایدا
تو همایی و نیست ظل همای | جز دو زلف تو دام ظل هما
گر کند غنچه با تو دعوی لطف | بدهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا در وی | تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی | بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از رخ تو می تابد | بتو آرند روی اهل صفا
هر که درهای نظم جامی دید | گفت لله در ناظمها

ای صبا تو از مسیح آن دم چه داری ما
کو تا به ره دامان تو دست مسیحا ما

ما قافله کعبه عشقیم که زنده است
سر تا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که در ارکل رویت
این گلشن سیلوفی آواز قفس ما

از درد دل ما خبر ای شعله شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک هوس ما

خواهیم چک جرعه می از خوش خلاصی
از پیر مغان نیست خران ملتمس ما

در پای خم آلوده لب ازی جو بخیزیم
رانند ملایک به بر خود همه پس ما

جامی مدت جان بکف دست رسیده
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

ساقی پاکه دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گفتگوی می در ار بمیدان کنون که هست
رخش سپهر تو سن ایام رام ما

آن ترک را ببکده و قدح ست کن چنان
کز کر و شش زمانه نگردد انتقام ما

آور دو آب در نفته بجوی باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس اوج طوطی جان جلوه می کند
از فرقان همای که آمد بدام ما

کاهی کشیانه و گاهی می جمع
بنگر وظیفه بخور دشام ما

جامی امشب دوستان در رقص عشق شده سماع
رقص زاهد را تو هم کوبستی بزن پای بگو

مرهم کافتاب رخت سر زد ز جیب
کز مین جو صبح چاک زنم تا بزین چو جیب

بر مارقم بخشش زد آدم که ساز کرد
اسباب جلوه شاه خلوت سرای غیب

چون گشت ساقی آن لب میگون هویدا عیان
کز طیلسان زهد بصهبا دهیم جیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین پیش تشنه لب منشین از حباب آب

جامی ازون خرقه خود یافت دست را
تا زانو کشید پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و درد بی نصیبی یا نصیب

گر چه از نزدیک نوبت نایدم
دور بهتر تا نیفتد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این ما خوبیکن ای طبیب

روی خود بنما بمن کاین روزها
کار من بودی این معاوت غریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو بر رگ کلی او عندلیب

از انجمن ترقی آباد

مهین لعل میگونش ای پارسا
که جانی ازان جام شدی پرست

گر نشاد بسر وقت کشتگان خویشت — هزار جان گرامی فدای سرو قدت
فگنده سرو قدت بر من ار کرم پیشه — مباد از سر من دور سایه کرمت
چنگ نگاه تو رستم زنگ مستی جوشی — خونشاکموی وی افتد نگاه دم بدمت
نیاید ار تو بتیم و رستم کنی بگسل — ز رحمت دگران خود نتوانم آن گسست
گر بخدمت او بسته ام چو گلهان — شکسته بیش مشاطان ز حسن چون شکست
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم — منور رشک برد بر کبوتر حرمت

بنا به درج کمن شرح شوق ای جانی
مباد شعله رند آتش ازنی خلقت

پیش ازار تو روزی گر گردون خاکم دهد بر باد
روی بخاک آستانت ار بتوانم نهاد
ای تا سر تقدیر لطفی کویی اسپتاد ازل
هیچ ماند نامت هرچند هستم در فشان
طاعت اندیشان رحمت بیش بیند بر سیان از
طینتم پاکست نه زان کاین زیان دارد سرشت
بر در و دیوار ایران کوشرح حال ما نوشت

دل بخطا لم جا مست

گر گشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ — بهر فکر کشتگانت خاکم من سازد خشت
خیز خونم ریز و دشمن لعل کستر زیرپای — چون بساط عرم آخر خرج ازخواهد شد
در بهشت نسیه خلقی پسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار است آنجا جای راحت است

رنگ گل چهره من خیمه بصحرا زده است — در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شه جهان سایه آه من ازان ماه بلند — که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بسته نه ام کمر ا — می کشد کوشه دامانش که بالا زده است
جام آسوده ز بوسیدن خاک قدمش — خرم آنخس که گهی بوسه بران پا زده است
مرغ می گر ز صفی چسته دلی برده فرو — همه سر از دل و جان من شیدا زده است
صید بد خاکی درش عاجت آب مباد — بس که هر توش لبی بوسه بران پا زده است

جامی افتاده زپا زیر گلگد کوب جفا
تا نیفتد کسی دست تمنا زده است

گر بود در خاک پیش ما یکی خوشت — بگذرد روزی بجای آن خشت از هیبت
کیمیا از پاکان روزی برون آید شود — چون هیبت آی خود دش خاکات عنبر سرشت

دل بخطا لم جا مست

خیال خال لبت تخم مرغ لبت
سواد خط تو ختم صحیفهٔ علت

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامه جلت

ز کوچهٔ آن لب شیرین پی پرستان دوست
قبول غیر محال است گر نه در محلت

می شبانه خمار سحر نمی ارزد
خوش آن حریف که مست بصبوحی ازلست

بغیر نی که شد از خود تهی نمی بینم
درین زمانه رفیقی که خالی از خللست

حریف باده گسار و ندیم نکته گذار
مرا حی می ناب و سفینهٔ غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهاده در بغلست

مرا چو قبله گه و دیده بعید گه روی
ز عید گه کنم آهنگ کعبه کوی

تو عید خلقی و قربانت آنکه هر دم را
کشد بغمزه خونریز چشم جادوی

اگرچه هست ازین روزگار بی مهران
نمیرد در ضمیر هیچ امید ابروی

که شتم از هوس کعبه در طواف درت
ز تاب تجربه توی سوختم بحمد الله

مرا بصحبت توی سوختم بحمد الله
که سایه بر سرم انداخت همچو دولت

بضبط ملکت دلبری کشاورزی
دعای چیستهٔ دلان باد حرز بازوی

برون خرام و مترس از گزند گزمه سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگوست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو جون روز روز تو روزست

شد از جمال تو فیروز روز من آن روز
که خود چو شبم شد دور از فضای تو روزست

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که شعلهٔ دود دلم شب افروزست

بتیغ غمزه اگر جانگسل کنی حکمم
چو غم چو خاوک مژگان تو نگردد دوزست

چنین که عشق تو زد راه پیرهن افشه
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد داشتن
معلم تو اگر نعلطم بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

در حضورت تو سر جمالی که مجمل است
در خط و خال و عارض زلفت مفصل است

هر گز حدیث زلف تو گوته نمی شود
این کشته کوکبی تا قیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

گل بصر خاک دست پیدا کند
کشش چشم دل تکمل بصیرت تکمل است

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
[illegible] اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

بگو که قطع بیابان عشق آسان نیست / که کوههای بلا ریگ این بیابانست
حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی / که سایه بان ز ره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
ز ناز چون بکشیدی بکجه دامن وصل / چه جا که ما که ازین حسرتش بدامانست
ببند دیده که رت غیرت آید این مجنون / که برق منزل لیلی قوی درخشانست
جسود قافله مصر حسن یوسف را / متاع عشق چو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی زناله پس نکند
زبان او چو درای از برای افغانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستان است / گو ز سر تا بقدم شعبده دستان است
مجلس از رنگ رخش داغ به گلزار است / خانه از سرو قدش طعنه زن بستان است
تا لبت چاشنی در قدح باده کند / رفته بر چرخ برین عربده مستان است
عیش را داد بده کام دل آری بستان / گو ز هر گوشه صدای بده و بستان است

بکسلم طفل وش از دایه لطفش هر چند / که بسر گرده زنخت سیم پستان است
خضر و سر چشمه اوی طلبی خیز و بجو / آن خط سبز و لب لعل که گرد آن است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبه مقصود ترکستان است

دلم ز بحر خراسان از آن هراسان است / که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
نخست گوهر از آن بحر شاه سلطانی / که قطب زنده دلان و خدا شناسان است
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی / ستاده خرقه بکف بهر بی لباسان است
بگو بسالک مسکین عارفین که در مهنه است / که عشق در پی آزار ناشناسان است
بگوش جان بشنو نکتهای پیر هراة / که مشکلات طریق از پیاش آسان است
چو کاس حوصله تنگ است پاکه ساقی جام / نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدای در شاه [illegible] گرده جامی
بجز تو کیست گدای که پادشاهان است

روی خود را که گوشه ترک مه است / در کوی کو لاله رنگ لاله است
نارسیده بچارده ساله / روبیت افزون ز ماه چارده است

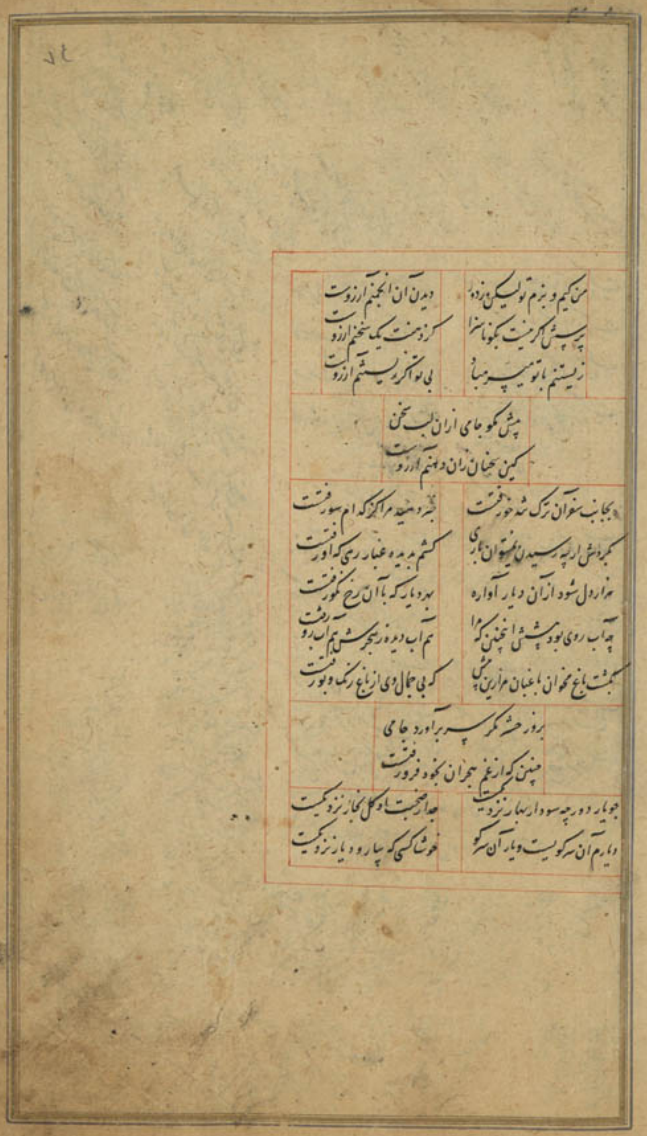

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

نه پیغم لاله رخساری در این باغ
که داغ عشقت اندر دل چنین نیست

دمانت را وجودی خرده بینان
تصور کرده اند اما چنین نیست

بنفشه راست چون زلف تو کج
چنین سرسته ظرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو
مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه وعده‌ای زماه آرزو لق ملمع
جواب عشقت علم بر آسمین نیست

شدی برغم جامی یار اغیار
کمن جانا که شرط یاری این نیست

مبادا چشم من آن خاک پاک ره نشین
جو دیده اهل نظر تو تیا در ریغ نداشت

نبازد بر همه خوبان که هیچ گونه چنین
ازان شمایل موزون خدا در ریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل هیچ دین همه داد
جو بود مایل کالا بها در ریغ نداشت

شام نشانه بهر شتان و غمزه تو
ازین نشانه همه کس جفا در ریغ نداشت

فدای جان خوشت باد جان که هیچ نیست
زیاد باد بر گل گل ریا در ریغ نداشت

کجا سایه زمن ای که سر بسر لطفی
کو شاه سایه لطف از که در ریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خط متی نامد
بو تهنیای اجابت دعا در ریغ نداشت

عید شد بگذار تا ما هم کنیم امشب نشاط
جزو ل من کین زمان نیم از غت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو پیمانی نهاد
جون مرا پیش تو فردای چنین و باد نیست

جون کنم قصه سخن نام تو آید بر زبان
جون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای نمک سوده شیرین بر دل محزون من
کین جفاهت را خریداری بیازد فریاد نیست

گر رسد صد زخم از ان بیجان و دلدادگان
بر نشانه خوبی ناوک کش ترا طاقت زیاد نیست

گرچه می نیم بهر خود دل آن مه رو بدو
مهر خوبان از جو مهر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش شتابم بهر دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

خوی تو بسی نازک و مارا ادبی نیست
گر زانکه بر نجد دلت از ما عجبی نیست

بنوده قدمی در صدد ای چشمه حیوان
کاشاده جون غنچه جون تنگ لبی نیست

هر تار زلف سبب جده عشقت
سویت کشش خاطر ما بی سبی نیست

از نغمه غم بس کن ای مرغ سحر خیز
کاسال دین باغ نوای طربی نیست

خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده / از کار رود زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

چگویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود گردی سرم پست / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه / ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / چه سود از گنج افزونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست / خونخواری آن کافر بی باک ندانست
افتاد سرم در ره آن پاک سواری / کز سرکشیش لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من / کز قدر مرا پست تر از خاک ندانست
زانکس که مرا دوست گریبان چه گشاید / چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش / افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکش / منزل بجز این سینهٔ صد چاک ندانست

جامی که بخونریزی آن شوخ دعایی
جز سلمه الله و ابقاک ندانست

بگذر از توبه و تقوی که همه پندارست / در پی مطرب و می باش که کار این کارست
صف زده دردکشان پیش در میکده‌اند / راه صومعه را وقت پس دیوارست
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهیست / مهره‌اش گرچه ندارست کم از زنارست
محتسب گر که نهد پا ز حد شرع برون / مردم آزار چه خوانی که خدا آزارست
جز بتجرید منه پا که درین راه دراز / سوزنی در قدم همت عیسی خارست
هر چه بر فرق تراست اگر مرد رهی / بنه از سر که نه مردی بسر و دستارست

کسی کو شب ببالین من بیماری کرد
دلش از نالهای زار من انکاری کرد

غم من خورد اندک اندک زانم کم گشت
فلان دیو اگشته کرد مرا یاری کرد

رحمت بنا کرد بر من جان پرزان دردم
زهی دوا دیدار آنچنین دشوار کرد

خوشا آنروزی که گفتی بار جان چون مرادی
کز این سکین نکوی ما چرا بسیاری کرد

مه مقصود روی از مطلع امید بنمود
بر غم من چنین کان چرخ بی رحم کاری کرد

بگو بیت هلاک شد عاشق ولی امید غم و حسرت
منوز شش جان بکرد آن زره دیوار کاری کرد

نوخوش ترسپند راحت بجان باری دجانی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیداری کرد

ای برین کاخ امانی نعم و شادی بند
بندهٔ نعش خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که هیچی هرچند

رشتهٔ سعی توی کن که رسیدن توان
بر سر گنج مقصود بجز کوشش کند

عالمی را رز تو پندست که در بند خودی
تا کی بهر فراغ دگران کوشی چند

لب بر طعمهٔ میالای که دندان شکند
بر سر خوان فرو مایه زبالودهٔ دند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کاه آسان شکن شیشه و شکل بپوند

تا پسندیده فتد طور تو جای همه را
هرچه خوری ایپسندی دگری از پی همه

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیگر نمی آید
سوار چابک من سوی میدان دیری آید

ز هر سوی سپاهی از پری رویان رسد اما
چو حاصل دادخواه از که سلطان دیری آید

ز خانم کید متی بامست و بیتش آرزو ام
تمتل من ایاغ آن مسلمان دیری آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

بروای زاهد خودبین مجو آزار کارما
که ره سوی کشتهٔ پیمان بسامانی دیری آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن غم مخور جامی
غم شب چون گذشت پایان دیری آید

چو لب بگوزه نهی گوزه نبات شود
ز رشک آنکه چرا گوزه لب تعدد بست

ازان زلال حیات آب نیم خورده بدست
چو خضر هر که خورد فارغ از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
ز کبر بود نشانی دلم چه دانستم

گر بهر بیم تو تیری در سوی نمات شود
که بهر بیم تو تیری در سوی نجات شود

شعله آهم از زبان کز گردون گذرد
عکس دادم بم آتش بستون می افتد

جاهایان نوع که سر رشته بپرسد کسی
آخر الامر بخیر جنون می افتد

یاد چشمی که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل بسودم به بتی تا شده آرام دلم
نه که پیشینه قرار من مسکین ببرد

من دوان غم که دل از وی بچه زین بستانم
او دوان باشد که جا را بچه آیین ببرد

کرده بوی تو صد عقده ز دل نافه چین آن
لب لعلی تو تنگ خنده شیرین ببرد

نگم گریه ز شوقت بچکم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذرد سوی چمن تا ز لطافت نرخ گل
پرده گل مدرد و رونق نسرین ببرد

سخن چین سر لعل تو مستور خوش است
آه اگر بوی از آن مژده سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ دلی تا نکند
که ترا نقش پرستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جانیست اگر آن بدهان ببرد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نوشکفته غنچه خندان من نبود

جون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو دلکشم بچمن در کنار من نبود

هر سو نمود جلوه بتی در سمند ناز
جانم از آن شکفت که جانان من نبود

گفتم دل جوانم مرا آنکه می کشی
داغ غمی نبود که بر جان من نبود

از چهره عجب آب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

تیغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت نشستن افغان من نبود

جایی کبوتری بچه بازی ز دست بور
من چون کنم که بخت بدنبال من نبود

جو ترک سرکشی من پای در رکاب کند
گر شمه بر سر و جولان بر آفتاب کند

فرار خانه زین جا کنم که کرم منوز
هزار خانه بسیر و خرد خراب کند

من از تصور زاد دیشی همی بمرم
نعوذ بالله اگر روی در شباب کند

خراب شیوه آن شده جوی بد کیشم
که کار پیشه و آن نیز کار خواب کند

چگونه لذت تیغش بچشم کودم دل
زخلق تشنه کذه نیز تر آب کند

بیاده بر حریفان چو مجلس آراید
نخست آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بر تربت جای شیخ جام رسد
کجا مدور لبت توبه از شراب کند

سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری بسگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید / شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من / هر چه تا روز ابد بر سر گورم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد / بر شمار سگ که بر سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد سال / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض هجر بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم / تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

آن کج کله چو کاکل گل بوی شانه زد / از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تب خاله نیست بر لبم این آبله که جان / خیمه ز درد و داغ درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو / از غمزه صد خدنگ بلا بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر بر زمین ربود / عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه / صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد

جامی چو روی نهاد ز تبریز در عراق
شوخی بناز راه دلش در میانه زد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت بر محراب و مسجد روی در میخانه کرد
آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خوانده بود / چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

از نوع فهم و اعظ خوش لهجه مجو
مرکته کز لب تو روایت نمیکند
معشوق را حکایت عاشق خوش بود
با رمز این طریقه رعایت نمیکند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم و کنایت نمیکند

ساقی بیا که میکده را رنج باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
دور شراب ناب که جان و دل جهود
در بزم غم ز آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد
آن را که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو کرده ام
منت خدا را که مستجاب شد
مد را فروغ عارضی نامد پدید
وقت طلوع و گو که آفتاب شد
هر خانه طرب که ز تباکرد دمی رخ
سیلاب غم رسید و چکد م خراب شد

جامی گوش شاه رسانند نغمه ات
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

جز سر گوی من آواره ره میسپر مباد
بلبل بستان دامنزا جای دگر مباد
بر در دل شبها سگ کزا جای من مخور ام زد
وز پی روزنت ایمن که دارم سگ بروزن مباد

گرچه بر دم خاک گردد در هوس صید جان پاک
هیچ خونین ره گذر گردیش بر دامن مباد
صد بلا گر پیش آید بهر کای مرا
هر گزم از راه نخشش روی بر تافتن مباد
گر بکاوش راطه خاری پا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود در دوری جامی چاره که تواند دید
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چون دو شبنون لب پس آمد گفت شبت چون بود
دلم زان شکل عیارانه و قدم چون بود
رسی خون عزیزان ریختن آن ترک خونخواه
غباری کز سران کوی خیزد بوی خون آید
مرا برای دیده خون دل مباد آن چند گریان
که سیلاب از فت تا بارون ما بیرون آید
چنان کوی که بر دلی اشت فرد از غم کسرین
صدای ناله ما اکنون سر در گر مستون آید
شدم چون نالهٔ رکین جا برای شاخ گل تنگ
ز بس کز دیده بر وی تو اشکم لاله گون آید
خنایی کز رسد از تو سی و از تو گله خاشاک
تو خود لطفی ز خود ای نهاد از تو چون آید

خدا را چون بیزم عیش بنشینی بگو کمره
طفیل دیگران بچاره جامی هم درون آید

چنگه پسم کران مهربان من شود
رام کرد و ایمن و آرام جان من شود

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان بمخششش ورد زبان ساخته اند

گر از پی است بوی بطرف گلستان آید
زند گل جامه بر تن چاک و بسمل در خیابان آید

بران اندام نازک چون بشنم بار بر گردن
که بروی سایه یکلبه کم دانم گران آید

بجلی تشنه آب زندگی دانی چه خوش گفت آن
مراتیغ خیابت بر گلو خوشتر ازان آید

چو جای اسخوانم شد زنگان تو در و نها
کنون کردم نم ضد ناله از ما اسخوان آید

دهانت غنچه خاص گلابی رت لبرین خطت سنبل
مباد اکنین بهار حسن را هم گزخزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گر آن دولت نمی باید که در سگ سکان آید

یا رب چه شد امروز گران ما نیاید
جان رفت زتن زان و بتا خواه نیاید

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف چرا زاد و سحر گاه نیاید

از لذت تیغت چه خبر مرده دلا نرا
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیاید

هر گز بسر خاک شهیدان نگذشتم
کز خاک شهیدان عشت آه نیاید

جامی بن و جام می و طلاشی و پستی
چون زاهد و صلاح ازین گمراه نیاید

استخوانی ز استخوان ارلاغ زین هم خوشتر است
گر بکشش میل سوی استخوان من شود

انجمن جولان کنان کاهو سوار آید برون
جای آن دارد که باز ار کنف غزالی آید

آتش افکن زین نای آه و سرایم سبز
باشد آن سرو و اقف سوز زمان من شود

زان لب شیرین نخلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم ان آسوده دم
شیر گردون نو اپه آنگه سگان من شود

گفتش جامی بیا بوسی سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

مر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحه اندیشه کند نقش خیال
نخل مطلوب تو زیبا تر ازان ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالات نهالیست که از روضه قدس
تا تماشا کرد عشاق روان ساخته اند

محنت مجرد چاشنی شربت شوق
در دمندان فراقت سبهان ساخته اند

تا بر اطلبت بی قدمان پی نبرند
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

دور از رخ تو ماند دلم بی سر و عیش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز صبر و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعه هدایت نور
نه در درون وی از شعله محبت جوش

گهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاشکی که ازین زودتر شود خاموش

دگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق و ریا مشکان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش
دردا که تو می آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده شوم آشفته و بیهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش که چون جان گشت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشقست
خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سرو و در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانه خال توام بر روی گندم گون بس است
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

بی بسر جان و دل بر جای از عشق بتان
اینچنین حیران شده در نقش آب و گل مباش

تمام فیض ببود باد خاصه گر کف یار ... مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

گرفت پیش رخ شمع موی پیچیده ... گهی ز پرتو رخسار او فروزانی

تو خود معالجه خود بسته زنشان کن ... که عاجز است طبیب از علاج این الم

بطوف روضه رضا چون دهیم قیمت ... رهانیست جدا از تو دمشق و بر چین

خیال زلف و رخت در ربود جانم را ... چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال گشین چست بر رخ گرد لبش ... بر خلاف عادت اشاد است پیش از خط بنفشه

زان لب بیگونه خطت در هر زمان خواهد شدن ... موجب شهرت شده یاقوت از چین خطا

خیز سخن خوانی کن جا خیز میان جان کن ... جان من نشنیده ز لاخیر الا فی الوسط

گر ز غمت دم رسد بجانب کوی تو ... ور دروانی که زد سوی تو آتش من خط

خواست جانی خواند الحمد و ران عارض و ... چون گشادی پرده و بسم الله اشکش شد غلط

ای ز بیگونه تو پرسیدگان را زا چه خط ... نیست معنی مست اندر موشیارا زا چه خط

ای امید ما همه از تو تو نومیدی مدل ... غیر تو نومیدی ز تو امید وارا زا چه خط

هاتف ایست کز نباشد جاودانی بر درش ... بر سر کوی کز نشیمها خاکش را زا چه خط

گر نه سر سودیی چون من ندارد دستان شوق ... از بهار خوبی آخر کلکها را زا چه خط

یافت از پیشین رنجه تشکایت نامه ... ور نه از طوف چمن باد بهارا زا چه خط

من ز بحث خود ملکه کوم بر آه آن سوا ... رو نه از آرزوی موران سوارا زا چه خط

دیده بیدار جامی خود داران رنج بیهوده ... آورد نوع بیهوش زده وارا زا چه خط

ای قصد قتل من داره به تیغ انتقام ... هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همایگان حال دل من مشوشت ... بس کز بر روزن فتد از شعله آیم شعاع

زین دو چشم خونفشان اشاد راز دل بروان ... آری آری گل چشمه جاود از الماس شعاع

عزم میدان کن ز لعل چین جوگان بوشی ... گر نه خود گرد وام بود تو کوی اشعاع

بهر پیکان تو دل با جان مضیقت فکنند ... بر سر کالا چه چست از خریداران زراع

نامه آن دان کشت جانب لعل کن ... هر خونکشت نتوان بافت بی غیر اطلاع

دل بخون کرده جامی را چو کرد آغاز آه ... بوه صوفی کرم از یک نفخه آمد در سماع

امر که چه ده و شد گفت حاجی ازو
هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از چشم عشق
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز هیچ وجود از ثبت عدم طاقت
نگشته بود که گشتم چو هیچ جزو عدم عشق

مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما
تر شحیست ز باران شوق دیهیم عشق

بهر که عشق خردمند می کند اما
بجد او نشود پخت عهده نگام عشق

بیاد موش و خرد اگر فتد راه گریز
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه گاه ربانی شد همین معدم عشق

حمای همت حاجی چو پشه فر مرغیت
گشوده بر هوای فضای عالم عشق

درین معوش نگارکون نبا رنگ
بر آئینه ارباب همت آید زنگ

نهاد چرخ معوسی محبت همگان
ازان فتاده بخاکند راستان چو خدنگ

کسی که کام درین بحر می نهد بی کام
بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غواله کردون و مهر او سرت صبح
که زیر سنگین تو خواهد گرفت رنگ لنگ

محیط دور افق گرچه خاک نا فامست
بود وجود دایره میم بر دل اشکست

درین نمیشه شوم بوی انس کاش افتم
برون ز سنگین مالوف خود بصد سرسنگ

بشهد نیت نوای خوش اگر راست کنه
درای محمل حاجی سوی حجاز آهنگ

دل خون و جان نگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسی کن ای یار مهربان
کاشفته ام ز نیجر تو بستر بخاک

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این دامن پاک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر همین کنم ز می چشم این آرزو خاک

بوت شنید غنچه و گل هم گمان کنند
این جامه پاره پاره و ان خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از اژدها و منظر ان
واحد است نظر خط عالی سواک

گر نیست گه جا حاجی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او نه از همه بیهوده مراجه باک

جان میدهم بباد عنت می برم بخاک
طوبی لمن یموت وفی قلبه سواک

پاکی تو در پرده عزت ترا دهد
جزو به های پاک خوشا دیده های پاک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

ز هجران برلب آمد جان غمناک — الا یا ایت شعری این لیلاک
ببر جیبی و هل تو جیبی و هلم — لعل الله یجمعنی و ایاک
کسی نزاهد دل از سینه خرد — وقلبی کان قید العین یهوی لک
نعیم جنة اگر گردد میسر — بعینی لا یطیب العیش لولاک

بقصه هسل جامی می کشی تیغ
کرمهای کفی الله اتفاقاک

تو دیانت ناگشته مدرک — اهل تمکین را انگذره در شک
ارزوی خود نخواهد داشت هیچ — صبحی همایون شامی مبارک
صانع بیچون چو ترا آفرید — حرف وغایت از لوح دل محک
طفلی و نادان لیکن زیرکی — از ره ام عشقت پیران زرک
بر اب چشم سخنی آری — المرء یبکی و الوردیعتک
وی باسگان گشتم گرین زار — یارا قناعت می نهیم ایتک

دولت محاور گفت که جامی
بدا الفراق و بینی و بینک

من که مهر عارضت می دارم از روز ازل — گشتم از زلف تو چون تا شام اصل
گر بدست باد بنوید صبا وعده زلف تو — کی شود سودا میان عشق یک گفته حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کوبت گرفت — چند لاف از خواست از جان نفرود نعم البدل
مطرب قول و عمل را زاهد و گویند و لی — نیست مطرب را روا قطعا بقول و فعل
در دلم زینسان که حکم شاه اساس علی تو — کی بطغیان علم و تسهیل یابد حل

هست در وصف رفت ار گشته جامی مدام
گر هزارا فتحه سان رکنین و رقما و بفعل

دوستان پند کم نامه زیاری دل — کس گرفتار مباد و اخر غمخواری دل
ای گریه زاری دل کی بکنی اخر کار — گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
گوی تو منزل و الفت کسی چون گزید — که نیابد بزمین پای رسیدن یاری دل
مدت هجر مدی گذرد صبر کجا ست — که درین واقعه صبحت کند یاری دل
خواند ام قصه عشاق بسی نیست دران — هر فضا کاری و دلدار و وفاداری دل

وقف گل کاهی کبیر از دلبر نازنین خط
برم ستانه ز یاری اگر گلی ای ساقی گشت
لب لب جوی آبی گل یاسمن بعد عشی چون
ای که چون آب روانی لب لب جوی گل

بیش از آنروزی که چینی خار بر جای گل
بهم باغ آراسته از روی بهم آرای گل

وصف گل تا چند جامی مرکز ازان لاله رو
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

بگویم گر غمت چون می طپد دل
زروی لطف دستی بر دلم نه
زرعی کو همه درد آشنا نیست
نخستین جنبش آتش عشق

بوصید غوته در خون می طپد دل
ببین کز دست تو چون می طپد دل
مرا در زلف افزون می طپد دل
هر خانه زانه اکنون می طپد دل

پی تسکین جای بوسه بخش
کز امره در ش دگر گون می طپد دل

ای بوصف لب شیرین بخشت فاطقه لال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
گر خموشیم از تو نجوابی و خیالی چه عجب

فهم تر دست پیش خرد اهل محال
حاجت من همه دانند چه حاجت بسوال
عزت وحدیث جهان بیت بخوان بخوابی حال

گر بوصلت نرسم در طلبت چه خوش است
بیت مطلوب چو از نیم رطلکاری دل

روز ناشد که دل جامی ازین غم نخوشت
گر کند با تو بشبی شرح جگر خواری دل

قبل من خواهد زگیسو غم زدگیر سواجل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
قصه ما ابروی تست از سجده و در محراب ما
یکدم نرم دم چو گل بی او نمی آنم نمی
یکسوار از پا ستم از صدق ارادت متصف
دل کشته جای غم نشت محل حرمت

پیش پای تو کن کنم بود دست پیش ما دل
خالی از فکر نبود ما او و درین معنی جدل
گر نباشد نیت خالص چو حاصل از عمل
تا قیامت دم آن اندام ما تاک در بغل
کی مته در اعتقاد دمن زبه کو یان حل
ای ز سر تا پای رحمت جمی کن در عمل

بافت جامی دوشش از بخانه فیض از پر جام
شمع تخ از لب لعل تو در گشاش عمل

می خرامد سوی بستان شاه رعنای گل
آفت ابراز سیم رشته سوزن از در خز مهر
جلوه گر ابود چه فرق دارای رنگ و بو
میرود آب روان تا سر نهد در پای گل
تا چها دارد ز طف در بالای گل
نیست بی چهره کی که بیل شد چنین شیدای گل

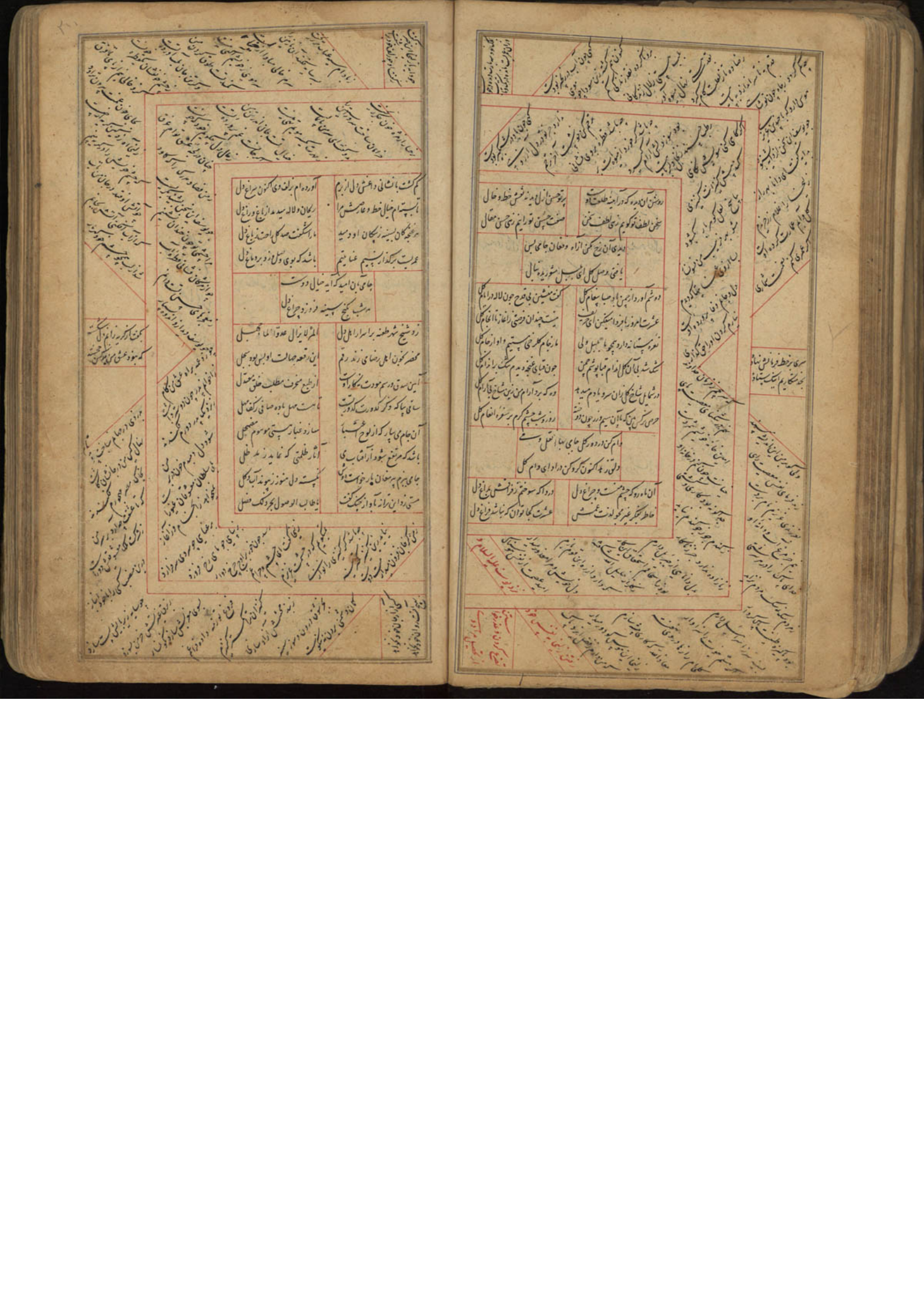

بیرون آ از نقاب غنچه ای گل
گوار شوق جمالت شخت بیلی

چو گردد موسم دیدار نزدیک
بلبله دیگر از عاشق بگسل

گشت باغ رفتم تا برایم
وحی چون لاله خموش با ساغر مل

مرا شوقی تو گریانید چندان
که شد پرخون ز اشکم دامن گل

زبس نالیدم از فرقت بباد مژگان
دراطراف چمن افتاد غلغل

جدا زان سرو قدو و پیشیل زلف
ندیدم قد سپیدو زلف سنبل

جو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

سرو دست قامت نوشستان اقبال
سرنا تو دم لطیف تراز پرتو خیال

روح مقدس است که سلطان قدس
تشریف داده خلعتش از عالم مثال

نه نوزاد مسیحا ست که از موطن بطن
بهبوده در چمیلی ترین منظر جمال

آن نور پاک طاهر و شخص تو منظر ست
باشد میان طاهر و منظر دو بی مجال

فرقی نجز مبدء اطلاق نیستش
شوان شدن ز منظر و طاهر بهیچ حال

غیر از تو کیست مقصد جامی بطلبش
یا مقصدی تسلم و یا طالبی تعال

آمد سوی من و اشک خودم ماند بجای
گوهر بهای توچون سرو شد آنسوه بگل

خون شد از ننگ دلم این همه پیش و پس چشم
گر نبودم گفت از پای نخوانا به دل

میل سیل ژرام بگیتی آری است
طبع ارباب کرم جانب سایل مائل

جاه و تمکین را تو هیچ گرنمای سان
چون بسر وقت گدایان برسی مستعجل

این قدر لطف بس از جانب لیلی گهی
بسر تربت مجنون گذرانه مجمل

تا غلام تو شد ای چیره و خوبان جانی
قامتی عشق آزادی اویست بگل

دیدم تراو دفت رزدست اغتیال دل
آری زدست دیده خرابست کار دل

به نکل آرزو کنشادم زفد تو
در باغ جان مزاد بری غیر بار دل

ترکیت دخشمت تو گزاردی شوه
تیر دگان گرفته زهد شکار دل

دل سوخت زاتش دل و یکان بسینه ماند
هم با یکار تیر تو هم با دکار دل

دل دادمت گر گویدم پتوازی
از جور رو مکار شوی عمکذار دل

تو عم گذار نا شده بردی قرار و
با تو چنین نبود زاول قرار دل

جامی بپرده دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی راز دار دل

دل جامی بر نگ نرگس تست
کحل رای من العلیل علیل

میرسی خندان و میگویی بیام چشم مال
چشم می مالم مبادا خواب باشد بامحال

ازبلای هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی
بر لب این جوی بنشین تا بیابی مال مال

پیش رویت خط بر لک کوی زر با آفتاب
هنر پوشان بافروکرده مذهب آب لال

کرده ام در روی شان پای تو محراب سجود
سر نهی آرم برآوردن دگر زین انفعال

جون شوم از حرف سودای تو عالی گان دون دل
نقش پست در سواد دیده من جون دو دال

شمع جمع خواست دوش آتش دیرینه پروانه را
ساخت آتش گیر آن شمع سکین بر دوال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل بر شکین تو میداند جواب این سوال

چشم تو جادست و سرزلف دوال
با خود ازان مرد و م امد خیال

خواست مصور رکک و نقش تو
چیره کشا دی دکشید انفعال

کر سر ما خاک رهت شد چه باک
با د چنین صد بر هت پامال

جامی ازان لب سخن آغاز کرد
شه بنفشه طوطی شیرین مقال

مسلمان چه سازم چاره آن شوخ بیکین دل
که دیم کام از لبش و صحبت تا بسیر آرش نگردل

اکر تیر فراقی او دیم عمریت پهلو
وکر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوا ای عشق کو بیند ز مغز خرد چه دانستم
که در دل مهران مه خواهد افزون شد بهر منزل

اکر زاب آتش دوی باران اشک ما
زبرق آه کرم سوختی هم امه هم محمل

بران در کرا نامه چکونه رهبرم جون شد
زاب دیده در یا میان ما و او حایل

شکسته نیک شیدم در کواب غم مارا
توای ناصح مزن بر شک ملامت تا بی تعقل

شراب خوشدلی ار یابم عشرت زاده ای دوران
کر مست نیاز غم جامی کنون دست لا تعقل

کر چه کشتم بر تیغ هجر تو قتیل
لیس طلبی الی سوال سبیل

نیست ار کلی خاک راه تو دور
کر کند روشن از تو سر مه سبیل

صد رهم کر بجلد بهای
نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
کمن الصبر شک غیر جمیل

آشنایی تو و دین معنی
همه ذرات کائنات دلیل

کر جمالت رمال ساده چشاد
عد سحی کم شمر ز خوان جلیل

یافت کمال بخشش اگر زفت
چاشنی از نخلستان کمال

شتر بانا مبند امروز محمل — مرا باری چنین همبند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست — که نشنیده ز سر سنگ عاشقان بانگ
نه پای رفتن و نه رای بودن — مبادا کار ما چون این کونه مشکل
تن از همراهی او ماند محروم — ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذرکن — بملک الملک و المرآل
بگو باد البر محمل نشینم — کرای نوشین لب شیرین شمایل
زریخ و غم مبادت هیچ بابت — بکامت هر چه خوابی باد حاصل
همو زم قبلهٔ جان صورت تست — بصورت گرچه رنجی از مقابل
بسوگ که چون شود عزم رحیلت — میاسش از نالهٔ بیگیر غافل
بپاکزرد و غم همپیستم شاد — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

توئی نوشی بطرف دشت رحمانی
کنیج محنت و غم زر قاتل

رسمی پرسیده ترا دم از خدائی میزد — علیک الف صلوة و علیکا الف سلام
فرزده پرتو روی تو مهر نور سپهر — شکسته بنوچین تو قدر ماه تمام
نقاب اگر نکشائی بزخ فرو ماند کس — کر طلعت تو گواهست آفتاب کدام
بخشر اگر نکشائی زلعل پرنشین مهر — بهشتیان چه کنند از حریر مشک فشام
زمان عام تو سر کس نکرفته بهره خاص — بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که زاریاب لطف و اهل بیان — نبست بند دلطف متصل و حسن دکام

زنیض جام تو جامی مدام چرعه کشیست
بلی نصیب بود خاک را زکاس کرام

عشق کشور دخا داد تو میزند شیپم — نوبت شاهیم بود از صحبکاه میم
کر بنواخت از تو ام طعنی که زد کسی — چهره بخون نکارین حجت ما کواه میم
چرتو نخواهم از جهان ارزوئی دکر دلی — خواهش من چه فاده چون تو کی خواهیم
دعوی مهر کر کنی رو ننشم از کی شود — دل چو بصدق این سخن نی نه کواهیم
تو شهی و جان سپه سر نکشم ز حکم تو شه — می کر بر بقه وفا بنده سر سپاهیم
حوی کر زنم کز حال درون خون شده — از سر نامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لا به کنی که جای ارتاب غم شوم چگونه
تاب غم تو فی المثل تاب من چو نیست چیست

من دلخسته مردم بهران آنگه هبن میرم — گه از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از رهم هرگز نباشد آن سرو رعنا — روم برباد او در سایه سرو چمن میرم
شبید عشق را جز من کسی ماتم نمی دارد — که خواهد ماتم من کشتن روز فکن میرم
گر از هر آرزش یکره نشد چون من دلم خرم — کنم هر آن جان جانکاه از ذوق کهن میرم
چنین گر فتنه غم نیست ام صد بار بشکفتم — ازان شیرین دهان باور نه دارد داغ کوهکن میرم
روای همدم تو در رهم طرب با دوستان کوشی — مرا کهذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم تکیه جای هم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

ز زلف تو ترکی با جان خود پیوسته می بینم — بلی سر رشته امید از دو گیسته می بینم
عنان دل نمی بینم بدست خویشتن زانم — که گرد کل ترا از نسترن تردامن می بینم
قدم در لاله و با لاله رخان دوست دارم — بلی را کجا ذران لام الف پیوسته می بینم
بسینه زخم تیغت تا نوازم آمد از غم — بروی خود در اقبالی دو دولت بسته می بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشکم کز مژه گویی — براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بپای هر هم راحت که از تیغ فراق تو — جگر تا ریش ریش و دلها چاک و جانها خسته می بینم

کجا رستن توانی جای از شوخی گر نازش را
کمند گردون مردان از خود رسته می بینم

از نکه نامت ای بت خوابشبوم — خوانم که بار گوید تا باز نشنوم
صد ره حکایت تو بپایان گرسیده — خواهم که بار دیگر از آغاز نشنوم
تعلیم غمزه تو نبود جز سبب گرمان — قانون سحر و قاعده نار نشنوم
هر شب بپای روزن بام تو جا کنم — باشد که چون سخن کنی آواز نشنوم
خواهم ببزد عشق تو نقد دو کون باخت — آنکی فنون عقل و دغا باز نشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت کرد پوستان — آیم حدیث سرو سر افراز نشنوم

جای نهفته دارم خویش را درون جان
میپسند کز زبان کس این راز نشنوم

ندارم وقت گل طاقت که پیروی گل چینم — همه دامان گل چیده همه دامن پر از گلچینم
نشسته بوستان در پای گل من هم بوستانی ام — که در پای گلی هشتاد بوستان پیش تو بنشینم

چرا که مهر ترا جان خود کریدم
تو خود بگوی بجایی تو ماه در کریدم

چو دیده راه فراشی حریم درت
نماند آب بخون جگر بده کردیم

بلند کشت سخن چون بجاست تو پسند
چو دگر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم برمحک امتحان عیان نقدی
کریم عیار قبول تو بود رد کردیم

بگنج صومعه جایی دم از خودی نزد
پیاله و جام مئی بازیی خرد کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیریم
سجده آرگنف بنهم رطل گران بر گیریم

سر و دو عمر گرانمایه بگو تا چه کنند
مایه دولت ازین کج کلهان بر گیریم

رسم مستی که مجالست میان مئی و دوست
بده و کاری ساقی زمیان بر گیریم

هر چه اطلاق توان کرد بران رسم و قیود
دستانرا باز کنم خاطر ازان بر گیریم

هیچ نگفته بهر او شستم و شهره شهر شد
آه اگر مهر خموشی زدهان بر گیریم

بسخنوم خون دل از جام غم ارزد بمیی
گر سخن این مساغر عشرت رندان بر گیریم

جمله از سلسله جهان غم بیرون شد باغی
گر نخاست نفسی بر سر گشت جهان بر گیریم

بر سر کوی بتان بس بود این هر دم ما
گر نهاد نه لب اردکش مضطربم

گر کند همدمتای ماه رخم آکوکب بخت
شاه پیاده رخ مجلس برد از آگه گیرم

من زدرد آگ عیارم بو فایت که مزن
هر دم ار پشکنی جهتا برمحک بگریزم

گر نپرسد پس ازین روز و روشی از اگه کند
بر سر خلق جهان بخشش غم نگریزم

جامی از بخت سیه چیست چرا نیم هیوی
گر شد پهلوی آن دانه زریک شه ام

روی تو خوب از نظر کلرا غاشیا جوان کنم
چون لاله داغ بر جگر کلشت هیوا جوان کنم

گیرم ملیک مهری نهم گر نامه و افغان رسم
دلرا صبوری چون نهم جانرا شکیب چون کنم

ای بی تو برگ زیستن نه مرگ من زدست تست
اکنون بکار خویشتن میرانم اما چون کنم

جانا گر من غیر تو آسانم درون دیده جا
خود کو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا گر هم طلب آسوده شد از تاب تب
دارم دل اردی عیب نازاده او چون کنم

گر نیه جای دیده م بیرون هد از دیده م
زین گونه گر طوفان غم شاه دیده دریا چون کنم

مرهیچ خویشی زدل تنگ برادریم
فریاد زدست خان شب تنگ برادریم

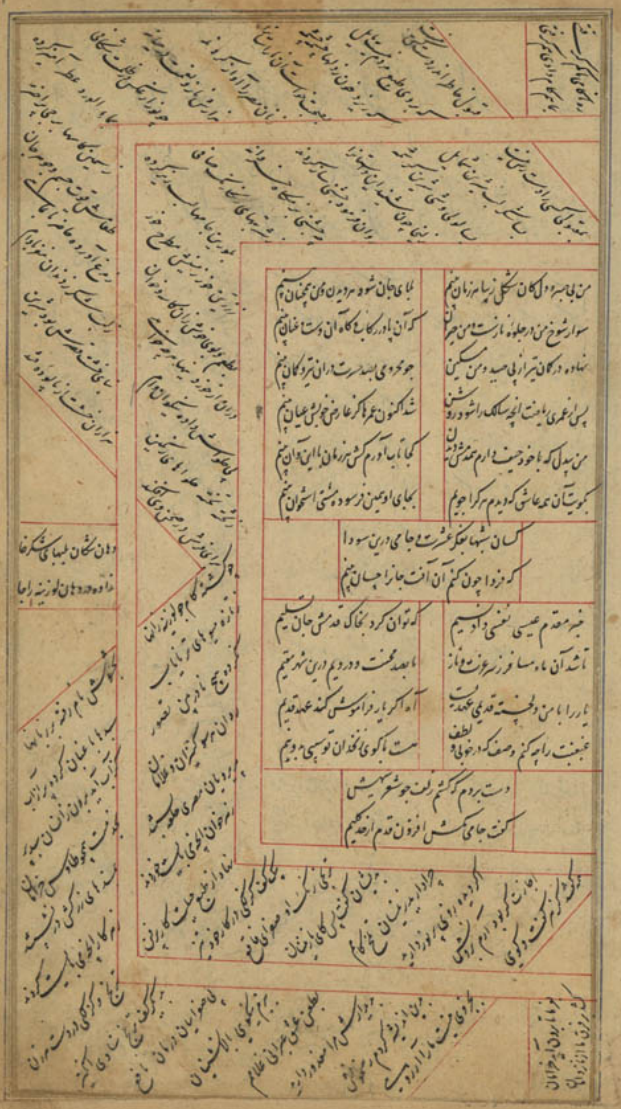

خوشی که تو شب خواب کنی من نیستم
تا روز چراغی بنهم روی تو نیستم

باشد بکنار خانه ابروی تو ام چشم
چشمان تو گر وه بهر گوشه کمینم

کاشی بتصور لب پر سر ریزم
کاشی بخیال زخت غالیه بینم

پوسیدن راه تو بسر کرده ام دست
از شادی آن پای نیاید بزمینم

باد صبا بعد بجود دست گذر دی
ترسم گه برد خاک درت را زچینم

خواهم بمن دل داده خود از نه تو جان داد
آنچه دگری هیچ نه پسند بگزینم

جایی مخور اندوه که جز مهربتان نیست
دین تو نگه من از دو جهان شاد بدینم

از چشم خوابناک تو بخواب مانده ایم
وز جمله تاب دار تو بی تاب مانده ایم

آمده ایم که شه محراب ابروئیت
چون عابدان بگوشه محراب مانده ایم

پرخون دهد خیال امیدی چنین گدا
از جمله چار چین تو بی بار مانده ایم

هر جا کشیده ایم ردی آه آتشین
صد داغ از ان بسینه احباب مانده ایم

گر چشم ما نگریه چو در یا شود رواست
زینسان که در دل از تو غم و تاب مانده ایم

پهلو که مانده ایم در ان کو بگاه و بیگاه
گوئی بهار با غش سنجاب مانده ایم

جای حدیث خرقه و سجاده نا یکی
ما هرچه بود در رهن محراب مانده ایم

ای دل از تو غرق خون دیده پر نگارم
بی تو ز اشک لاله گون چهره پر کنارم

وعده آمدن مرا غصه هجر پیش را
بر سر آن خرقه کن کی منت انتظارم

تا بت نیاد و رفت و رنه پای بکسی تو
رشته جان عاشقان پوسته کنده تا بم

گر بوه اگر نیایم بار دلی بسنگ ترا
رخت به بندم از درت بیگدل ازین دیارم

دامن ناز بر زدی و ز سر کوی بر آمدی
آفت جان من شدی شه شه رو رگذارم

چند بخاکی ره فتد سایه سرو کشت
سایه رحمتی بکن بر من خاکسارم

تاج و سپاه و لشکر و ایوان جلوه سوسن ست تا کل
جای دلربیده را بغ تو بی بهار ست

مانده ام از یار دور و روزگارم
زین کسان نازنده ام شرمنده ام

بر نیارم کند از ان لب کو بوسه
گر چه عمری در طلب جان کنده ام

بوده ام لاغر شی پیش طلبت
استخوانی بیش نیک نگذنده ام

بندگان داری بگان هم نیز بگان
بنده نو از تو نگان نگذنده ام

آه از دمی که بی تو مرا همدم آید

آید از نشادی عالم خندم آید

از اطلس شاهی اگر عورم چه عار

خلعت من بس که پاپس دوخته ام

گشته جای نمی آرزو بهیچ

هرچه می گویی بدان ارزنده ام

کعبه رفتم از آنجا سوی کوی او گذشتم

جمال کعبه تماشا سوی روی او گذشتم

شعار کعبه جودیدم سیاهی و سفیدی

در از جانب شوی سیاه موی او گذشتم

چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم

دعای حلقه گیسوی مشکبوی او گذشتم

شنیده و حلقی حرم سوی کعبه روی عبادت

من از میان همه روی دلی سوی او گذشتم

مرا بهیچ مقامی بود غیر تو گانی

طواف دیر کسی کرد هست و جوی او گذشتم

بموقف عرفات ایستاده و حلقی خوان

من از دعا لب خود بسته گفت گوی او گذشتم

شنیده اهل منی در بیابان عرفات صدا

چو جای از همه فارغ شد من آرزوی او گذشتم

چند روزی می برد بخت به مدارا گوی تو

باز قلاب محبت می کشد سوی تو ام

دو زان دو هم تو گویم دعا هم جان و دل

هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی تو ام

سوی خود میخوانیم چون آدم میرانیم

من مزاجم چون کم زو مانده ام خوی تو ام

کیست زین سقف دلکشای را ایوان عشق

گرشده روی نظر برطاق ابروی تو ام

رخ نمیتابی بما یعنی من خود زیستم

زین گنه آزرده ام شرمنده ام خوی تو ام

ارچمن گشتم بسی چون آب ماند بر کنار

تازه سروی چون نمال قد دلجوی تو ام

خون جای گریه ریزی تا ستان لطف عظیم

لیک می آیم دریغ از دست و بارو می تو ام

سنگدل مانده بفکر و من بسنگ تو ام

سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ تو ام

دشمنم چشم عنایت زد خت چشم دلی

سنگی عیش رسید از من سنگ تو ام

گر شدم لاله صفت غره مخون عیب کنن

کو بدین کوته رشوق زخم گلرنگ تو ام

کاهگ آشتی و آشتیت خود نه زیست

کشته آشتی و سوخته جنگ تو ام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا

صید بد دست زامیدی ترک تو ام

تم آن بسمل شوریده که از گشتن قدس

روی در باغ جهان کرده و با سنگ تو ام

تا رچنگی شدم از صنعت چوجای و هنوز

بنت مکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

هست بخون دلم آلوده دست — بر چشم تر انداز کشش ارزد دیده پوشیم
تا روی تو دیدیم من دانستم دانم — بگذر که چه پرسید ازدیده چه بروئیم

در دل جائی شود از خون زده اوا
این در و کرا کوبم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد بجگرگونه کجان هم — تا داغ تو شد دل جان هم بر سکون هم
بس عشق که آن هم شده و بس حسن که آن هم — عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زانکه دلاور تو نه است بسی کس — در قید خلاف است و زبخیر خنون هم
آنجنت پسند است و بر او افت علم را — شد ملک عفت ملکت پهران و درون هم
عمریست که خواسته و مایل من بوده — آن ماه بدنه اخره این بخت کنون هم

آن جا دوی دلها بجنان زود رجائی
کش چاره توان کرد بتجوید و فسون هم

مرشب جا بسان تو جان در میان نهم — وانگه رخ نیاز بر ان آستان نهم
گشتی رغم من و بجان مشتم کمش — فرمان برم بده و منت بجان نهم
پای مرا ببند و خاک استوار کن — ران پیش کز فجای تو سر در جهان نهم

شبانه روز شوق روی تو با چشم اشکبار — بنشینم و نظر بمه آسمان نهم
مرغم کجا پرم از تو بدل سازش نهان — وانگه بر و در باغ تو مهر و نشان نهم
چشمت کز تو صید بود بهر مند و کان — محروم و از چشم بتر دکان نهم

جائی ز شیخ صومعه گشود سر عشق
آن به که رود بخانه مست پر مغان نهم

من بنده حقیرم و تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است — گر ناوکی جفاست و گر خنجر ستم
رنجور کشته ام به قضای محبت — بهتر خدا بپرسش من زود کن قدم
سرکشتگان بادیه جای عیش را — هجر تو زهر نوش و بر مستمل عدم
شد سینه ام شگاف شگاف از هزار آه — وز هر شگاف آتش دل میزند علم
روزی کمی نوشت قضا نامه اجل — قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمرت چرعه نوش سعال سکان نست
جائی که آستان تو باشد ز جام جم

هستم ز جان غلام تو اگر بزنم — صد بار م ار ز دوستی بگریزم و بنام

در دو لبت جای می و پیمانه نباشم
ور شوق تو بی نعره و پیمانه نباشم

در خیل بتان جون تو پری چهره نگاری
خود کوی که جون عاشق دیوانه نباشم

هر جا که جو شمعی شود افروخته جاشا
کاشجا همه الا حسته پروانه نباشم

گر داس امید قدوم تو نچیند
یکگوشه درین گوشه ویرانه نباشم

تشریف نیاری برمن بر پرسش عمری
آن هم بود امروز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این بس
جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست تهی ار پنجه صد دانه نباشم

من عاشقانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بمنالی از و خوشم

شوق تو شد فزون زتماشای سرو و گل
بالا گرفت ازین حسن و خاشاکی آتشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار اگر چه چهره بخون صد نقش نقشم

چشم امل بگشته اگر شه چرا نهم
انجام بم خورد تو گر جرعه کشم

جامی ز زر و گوهر اگر دست می نهیت
عاشاکه فکر بیهوده دارد منوشم

ویرایش متن توسط علی صفایی حائری

نه نامه که در انجا نشان نام تو یابم
نه رقعه که دران خط مشکفام تو یابم

سلامت همی بفرستد و سلام تو خواهد
زهی سلامت کز دوست سلام تو یابم

چو دوام بود که برخ مبادی ناظر مکین
گر آنهمه بان خطا را اسیر دام تو یابم

تمنا یکی که کشنبم بفوز خویش رخطی
همه معاینه در سر و خوشی خرام تو یابم

ز شوق جام تو جای همی نهم لب خود
برین دو پیله که جرعه ز جام تو یابم

آزردی دل خویش بگرانت خوانم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم

چون گرچه کنی طرف کلاه برشکنی
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

تا عودی به پیرهن اندام چو سیم
تا زین ترز همه سیمبرانت خوانم

تا نه پنی رخش کی شیخ عیان کرچه شوی
پای تا سر همه از پنجه رانت خوانم

همچو عمر ازین دل داده روان میگذری
جای آنست که عمر گذرانت خوانم

جامی هر چه زدیده ار بتان دیده بپوشی
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزید
فارغ ز تو چون باشم اکنون که ز تو دیدم

همچو آب حیات گر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم

مشک حشر را شود در دشتش
سر یحیی العظام وی رمیم

جای از خانه رفته بیکه و رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

چشم بینی و خانه تو چشم خانه‌ام
حق الفدوم تو گهر دانه دانه‌ام

جون مردمان خانه چشم میان آب
از پس گریه در فرقت خانه‌ام

اکنون که زیر ران تو راست جرخش چرخ
می کن نوازشی بسر تازیانه‌ام

خواب آورد فسانه عجم قصه کرد
خواب طرب بچشم حریفان فسانه‌ام

روزی گر بر امید تو قالب کنم تهی
بالین لبس ست هستی ازین آستانه‌ام

زاواز سیل چشم ترم دل همی طپد
رقصی چنین اثر دهد آری ترانه‌ام

جایی نیم که خسرو و قیصر بلنگ عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

هرچند این نکره روزی خدا نیم نظیم
چندین شوی که کس نیارم چو لنگین بیار انگبر

بروان آیی چون علم عزیزت در کنه نیم

کبود راه و خونین ناله‌ها کی چو بگذرم
کز تو پیش نظر بایستی و من ره بسر نبردم

چو مرهم زود یارش بگوی او روم باری
زمانی بنده خرسندی دران دیوار و در نبردم

سر بالین ندارم لیک رنجت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانه زیر سر نهم

تا بیکی جرام کشش ای غم و می نیکو
بود گر بر تو خاریش این بخت اسیر نهم

گنج محنت دانده و جای جان ده آخر
چندین گرد و رنج ان بهر و مش جای و گر نهم

ورشب دم کرم از دل غمناک بر آرم
ور تف جگر دود بر افلاک بر آرم

تا کی غنت خاک بسر ریزم از ریزم
امید شی کن که سر از خاک بر آرم

ای روی تو از لاله و گل جون رخ آزاد
بر شعله چنان راز رخ تاک بر آرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر ازان حلقه فتراک بر آرم

آلوده بخون تیر تو حیف ست دانم
کش از دل ناپاک چنان پاک بر آرم

صد جای بسوزد دلم از نالهٔ بیگان
چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جای صنعتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطر پاک بر آرم

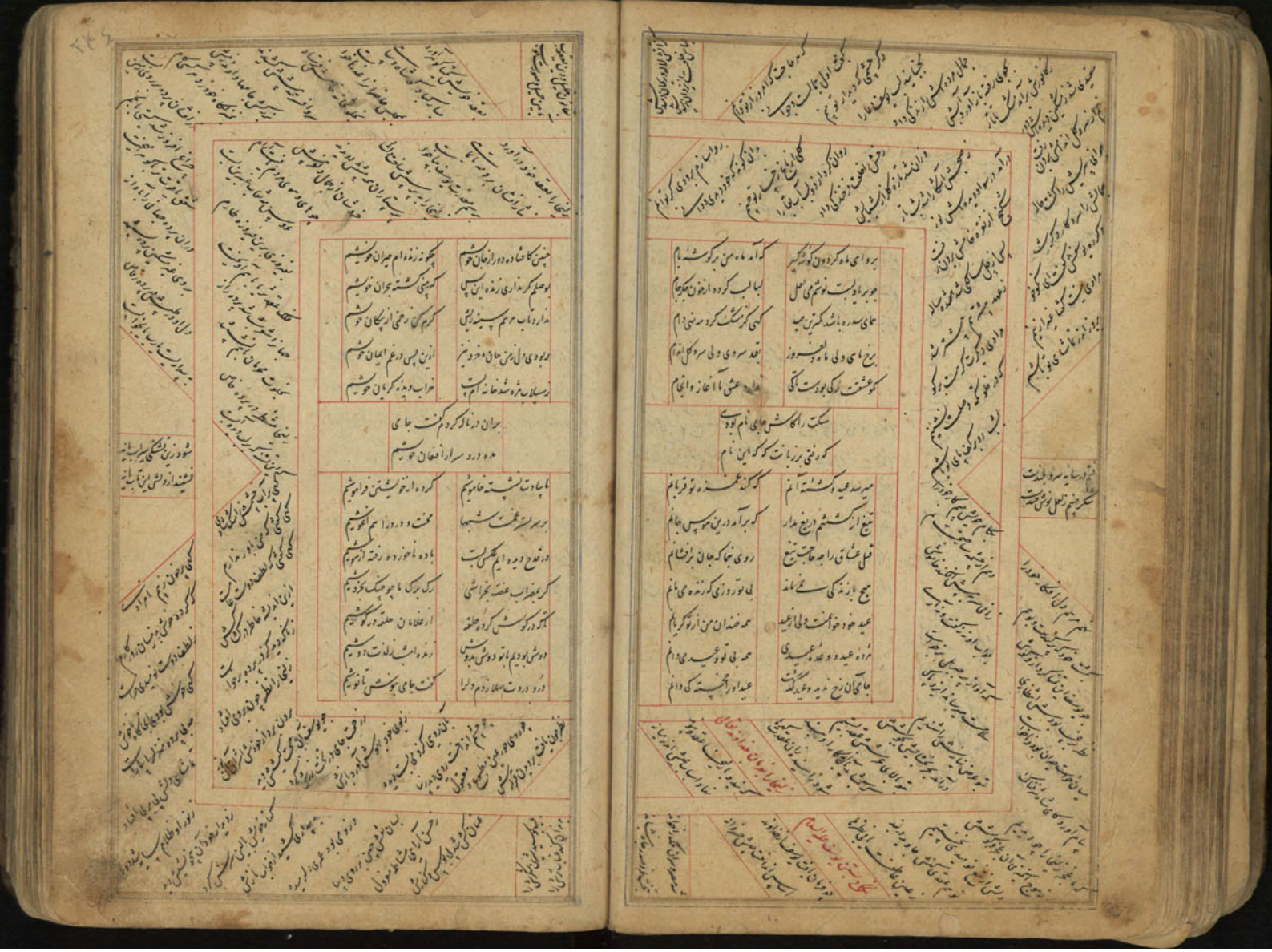

بروای ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید / گهی گر مشک گردد مه نهی دام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز / بقد سروی ولی سرو گل اندام
نکو عشقت رگی بودست تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

میرسد عید و کشته آنم / که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار / که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ / روی بنما که جان برافشانم
هیچ بازندگی نمی ماند / بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی از عید / همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی / همه بی تو وعید می دانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت / عید او را خجسته کی دانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس / که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش / کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز / ازین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست / خراب دیده گریان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده درد سر از افغان خویشم

تا بیادت نشسته خاموشم / کرده از خویشتن فراموشم
بر سر بستر غمت شبها / محنت و درد را هم آغوشم
در قدح دیده ایم عکس لبت / باده ناخورده رفته از هوشم
گر بمضراب غصه بخراشی / رگ برگ ما چو چنگ بخروشم
تا که در گوش کرده حلقه / از غلامان حلقه در گوشم
دوش بودم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشم
درد دردت صلا زدم دل را / گفت جامی بنوش تا نوشم

نوید آمدنت میدمد سحر روزم
تو غایبی و من از انتظار می سوزم

چراغ عیش من ار نشاد باد هجر تو مرد
چو پاک کرد رشحهٔ رحمت برافروزم

بشیم روصل تو چون روزگار بگذاشت
ز هجر تو نشود گاشک چو شب روزم

بجور سعادت دولت نمیشوم فیروز
چو سود طالع مسعود بخت فیروزم

بسوز مژه ژان رشته می کشم از اشک
که دیده را ز اطلاعات در خت دوزم

بهجوم عشق تو محبوس همت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانشی اموزم

مکو که نظم تو جای لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

سوی صحرا نی بی عیشی و تماشا میروم
با تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم

تا تو نیی از بزم ما کس نزدم الفتی
گر چه بساط صد کسم هم ره و شها میروم

هیچ جا از تو خوشتر نشایم نبود وصال
مونس جانم خیال است هر جا میروم

باز بخیر ملاهر تو طلب کجا توام
عاشق دیوانه ام ز بخیر بر جا میروم

فی المثل گر ز برای تو نگل یا حریر
گر ز سوی تو بود خار و خارا میروم

در سلوک عشق تو هیچ کمیت پیش راه
در تجرد کام بر کام میگذروم

کشتم ای جان رو که بی جانان نخواهیم زندگی
گفت جانی صبر کن امروز و فردا میروم

چو نبود روی جانان دیده را روشن نخواهم
چه جای دیده کز روشن نگردد جان ازین نخواهم

میفروزای رقیب شب چراغ ان کلبه را
کز بی روی ای این پرانه را روشن نخواهم

زار و پرپود هر چه نشش آزرده میکرد دل
بجز برگ گل سوریش پیراهن نخواهم

غمش آتش بمن افروز و بر سیدار جانم او
که من شهباز قدسم گوشه گلخن نخواهم

فشان ای ابر فیضان بر خرمن خوارم که بی آن
علی دارم تماشای گل و سوسن نخواهم

تو چون خاک گردد در رهش ای زن ای دامنه
که من این گرد محنت را بر ان دامن نخواهم

بصد زاری و حسرت خونچشم گشاید روحانی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نخواهم

رلف تو عمر ماست بیکوم
وین سخن عمر ماست بیکوم

بهر جان و دل آن دو چشم
که تو گوئی بلاست بیکوم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست بیکوم

منع ما کی ز ما سزای رقیب
انچه او را سزاست بیکوم

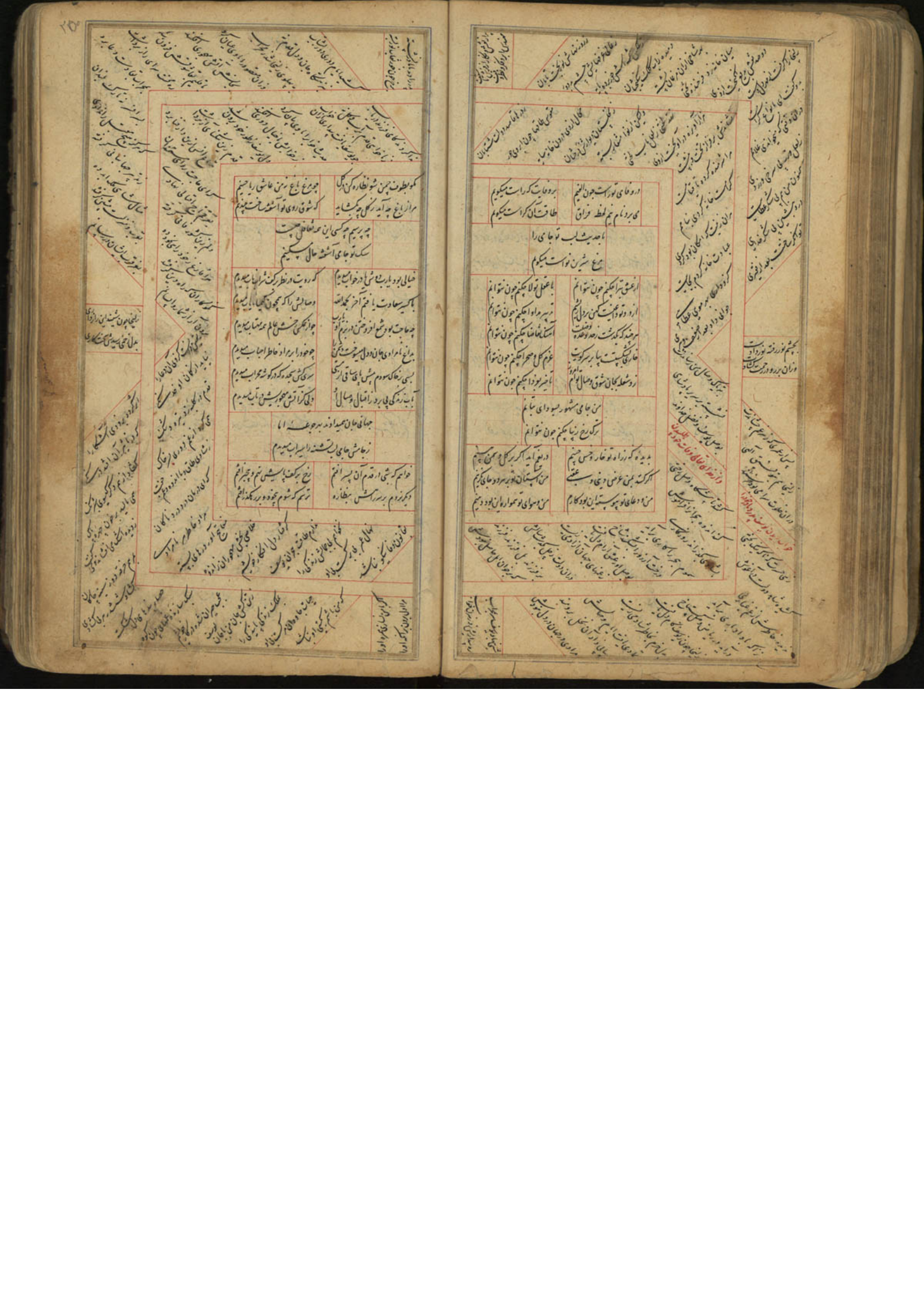

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم / بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویت دور مانم / مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچون مژه در چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو بینم
بآسایش غنودن چون توانم / بلایی همچو هجران در کمینم

جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت کردی / آن به که تن این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم از حوصله بیرون / لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم بسر سروت چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

هر چند تو شاه و ما گدایم / دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم / هر جا که رویم پادشاهیم
در بسته بروی این و آنیم / بنشسته بگوشه بلاییم
هر جا الم تو مرد دردیم / هر جا قدم تو خاک پاییم
که نکته عشق می نویسیم / که نغمه درد می سراییم
بودند نظارگی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت ماییم

جامی بجفا و جور خو گیر
دانی که نه در خور وفاییم

ای بی تو چو غنچه خون درونم / بنگر بسرشک لاله گونم
زارم مکش اینچنین خدا را / هر چند که یافتی زبونم
آنیست ترا بخوبرویی / آن گشت بعشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی / هم خود بنگر ببین که چونم

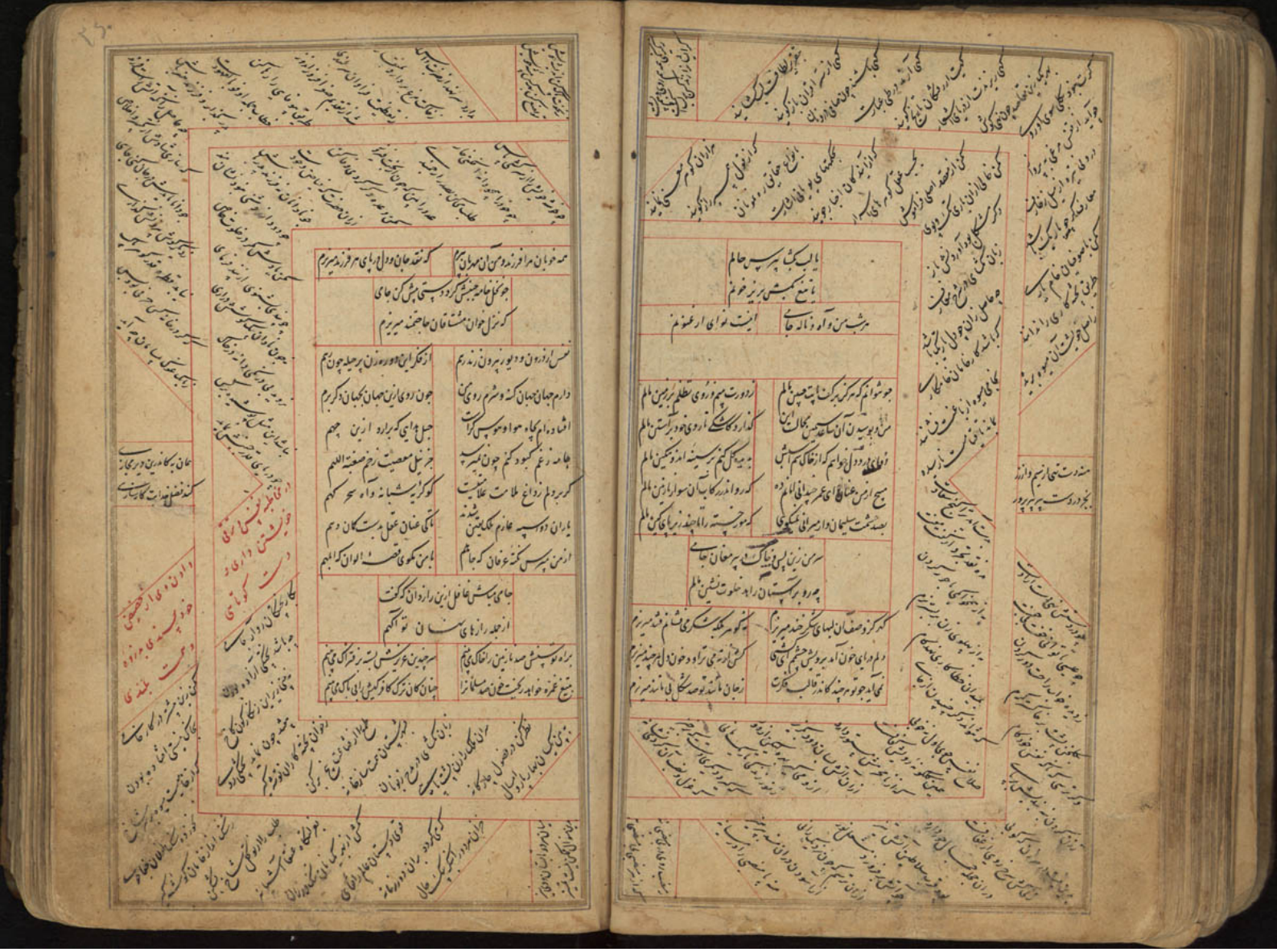

یا لب بگشا بپرس حالم
یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

چو نتوانم که هرگز بر کف پات جبین مالم
ز دورت بینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین بحال این
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم که از خاک سم اسبش
بدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم

مسیح از من عنان ای عمر چندانی امانم ده
که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگویی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی
چه رو بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

گهر کز وصف آن لبهای شکرخند میریزم
نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بروی چشم ای کشتی
کش از نه می‌تراود خون دل هر چند میریزم

نمی‌آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت
ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم
که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم

چو نخل خامه جنبش کرد دستی پیش کن جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم
از فکر این دو رهزن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه و شرم روی من
چون روی ازین جهان بجهان دگر برم

افتاده‌ام بچاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برارد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم

گر بر دلم ز داغ ملامت علامتیست
کو گریه شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکته عرفان که جاهلم
با من مگوی قصه الوان که ابلهم

جامی مباش غافل ازین راز دان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

براه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم
سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می‌بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنان کان ترک کافر کیش را بی باک می‌بینم

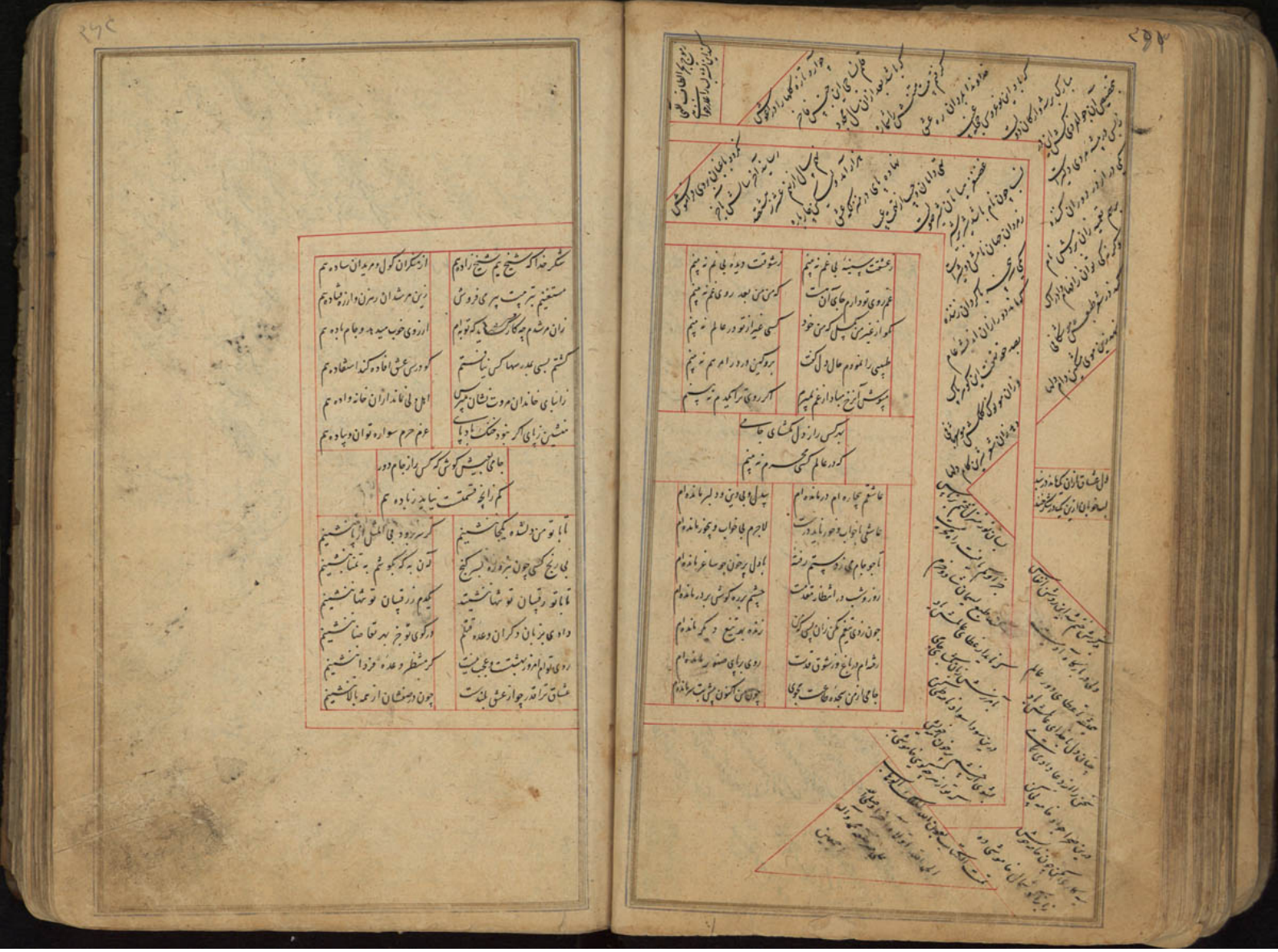

ز عشقت سینه بی غم نه بینم / ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست / که من من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود / کسی غیر از تو در عالم نه بینم
طبیبی را نمودم حال دل گفت / برو کین درد را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم / اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام / بیدل و بی دین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست / لاجرم بی خواب و بیخور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته / با دل پرخون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت / چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون ز روی تیغم مکن زان پس که من / زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعت مجوی / چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم / از منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیری فروش / زین مرشدان رهزن و از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام / از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم / کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس / اهل دلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای / عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمتست نیاید ز باده هم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم / گر سر برود بی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج / آن به که بکوشم به تمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند / یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
دادی بزبان دگران وعده قتلم / در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
روی توام امروز بهشتست و عجب نیست / گر منتظر وعده فردا ننشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست / چون در صفشان از همه بالا ننشینم

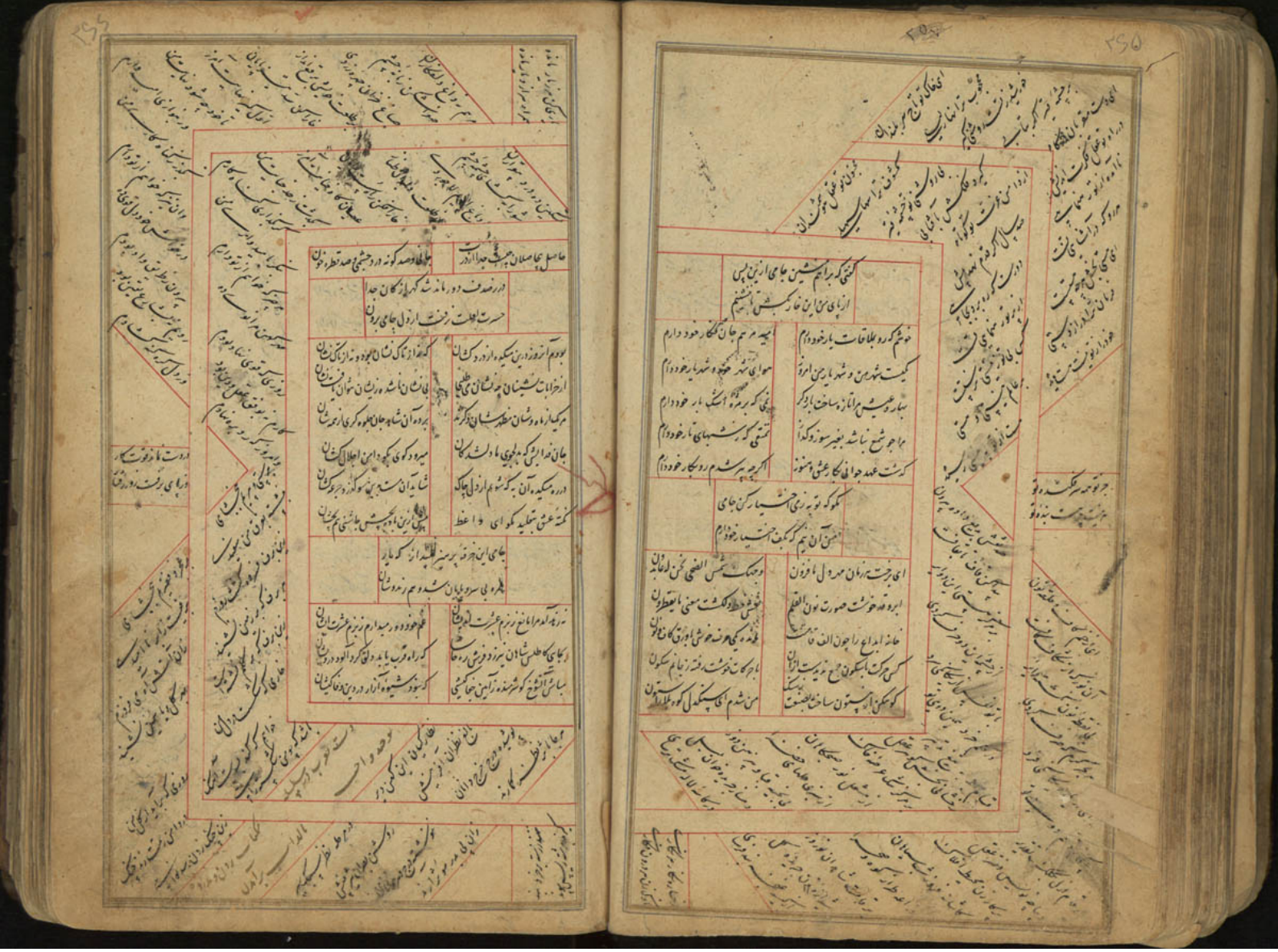

گفتی که برآیم نشین جامی ازین پس
از پای من این خار بکش تا بنشینم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
امید مرهم جان فگار خود دارم

یکیست شهر من و شهریار من امروز
هوای شهر خود و شهریار خود دارم

بهار و عیش مرا تازه ساخت بار دگر
نمی که بر مژه اشک بار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

ای برخت هر زمان مهر دل ما فزون
وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو قد خوشت صورت نون القلم
نقش خط دلکشت معنی ما یقطرون

خانه ابداع را چون الف قامتت
مانده یکی حرف خوش با ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن
با حرکات خوشت رفته ز جانم سکون

کوهکن از بیستون ساخت بصنعت ز سنگ
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت
جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بودم آن روز درین میکده از دردکشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی
بی نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند
برده آن شاهد جان جلوه گری از همه شان

جان فدایش که بدلجویی ما دلشدگان
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شویم از دل چاک
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه کشان

نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ
پیش ازین باده بچش چاشنی هم بچشان

جامی این خرقه پرهیز بینداز که یار
همره بی سر و پایان شد و هم رند وشان

نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان

بجایی کاطلس شاهان نیرزد فرش ره حاشا
که راه قرب یابد دلق گرد آلود درویشان

مباش آن شوخ گوشه زآیین جفاکیشی
که نبود شیوه آزار در دین وفاکیشان

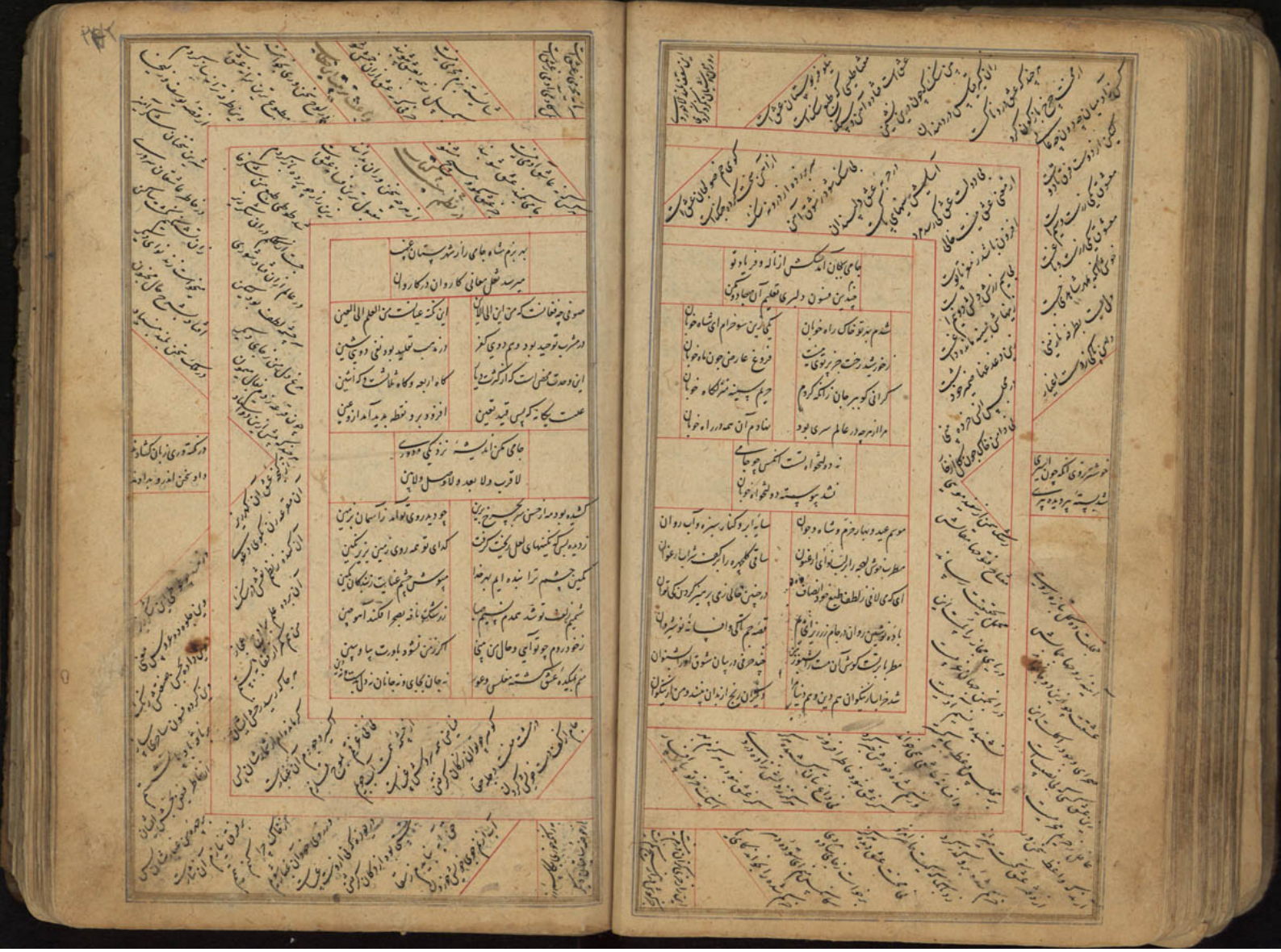

جامی بجان آمد کشش از ناله و فریاد تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن صیاد کن

شدم بهر تو خاک راه خوبان / یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست / فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو ببر جان زانکه کردم / حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود / نهادم آن همه در راه خوبان

نه دولتخواه تست آنکس چو جامی
نشد پیوسته دولتخواه خوبان

موسم عید و بهار خرم و شاه و جوان / سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون / ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده / در چنین حالی ز می پرهیز کردن کی توان
باده نوشین روان در جام زر ریز ای ندیم / قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان
مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من / چند حرفی در بیان شوق او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا / دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی راز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

صوفی چه فغانست که من این الی الآن / این نکته عیانست من العلم الی العین
در مشرب توحید بود وهم دوی کفر / در مذهب تقلید بود نفی دوی شین
این وحدت محض است که از کثرت دیار / گاه اربعه و گاه ثلاثست و گه اثنین
علت یگانه که پس قید تعین / افزود بر و نقطه پدید آمد از و عین

جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین / چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت / گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
نگین چشم ترا بنده ایم بهر خدا / مپوش چشم عنایت ز بندگان نگین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم صبا / ز رشک نافه بصحرا فکند آهو چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی / اگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور / نه جان بجای و نه جانان نه دل بدست و نه دین

همین عمارت جامی که از هوای قدمت
سمای همت او طایر است سدره‌نشین

بهای اهل دلرا قرة العین — کمان ابروانت قاب دو قوسین
میان موی تا موی میانت — نمی‌پسندد خرد کمتری تا چین
لبت را کشتم ای جان این قلمی — دهانت گفت پنهان چیست لا این
بوام از سیکده بردم سپهری — مرا با دا کبردن دادم این دین

زجامی گر تو پند خواهی ای دیده
برم فرمان تو را گر سر نهی العین

ترک شهر آشوب بین زینسان گرفته محوا بشین — خوانم از شوخش بصوارد نعادون لعدالین
بر کجا منزل کند بخت گر تواند زآسمان — سر زند بهر نزولش چیمه‌های زرنگین
تو سن عقلم گر از عشق بتان سر کشید — جلوه‌ٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نه بیم خرشنگ گاه چرخ — گر چنین آرد سپاه حزر بطایم گین
زارم ار دوری حذارا ای که سوزیش میبرد — چشم خودی بخشت بستان ار دوری بین
کعلی دولت خوای پیل سعادت دیده را — خاکی از راهش بجو جانا کی ار گوئی بگین

کمترین بندگان جامی پادشاه دادگان
هیچ کس را پیش ننهاد از بندگان کمترین

هر کس که پند آن لعل خندان — گفت عیبت گیرد بدان
با سر و قدت لاف بندی — از سر بنهاده بالا بلندان
راه عشقت را بآن داری — همه ده صد بار جنگی نکند آن
جعد غالیه‌ٔ ارباغ بالی تو — صاحب دلان را نیست اندر دان
هر گز نباشد سر خیمه تو — گر خود بگوئی گردد او چندان
در دل منی دانی و لیکن — رسمی نداری بر درد مندان

جامی بسنده صدر بزم ما جنود
خرج صحبت با خود پسندان

مرو زین چشم تر ای شوخ چون دوم بدامان — شه هر سو دانه دیگر فرو نامد قدم هر دان
برو در وصل خوانم چاک دل چون روز رستاخیز — که آنجا شادی عشرت دهان اندوه جشم هر دان
رخی برلوح سیمین از مشک تر نوئی رقم کن — بیاید جوش می چیپا زاچین حرف ارقلم هر دان
بگویم آنقدر کز چه خورد غم خون از دلم جاری — بلی هر قسم ازد خورده باده نم هر دان

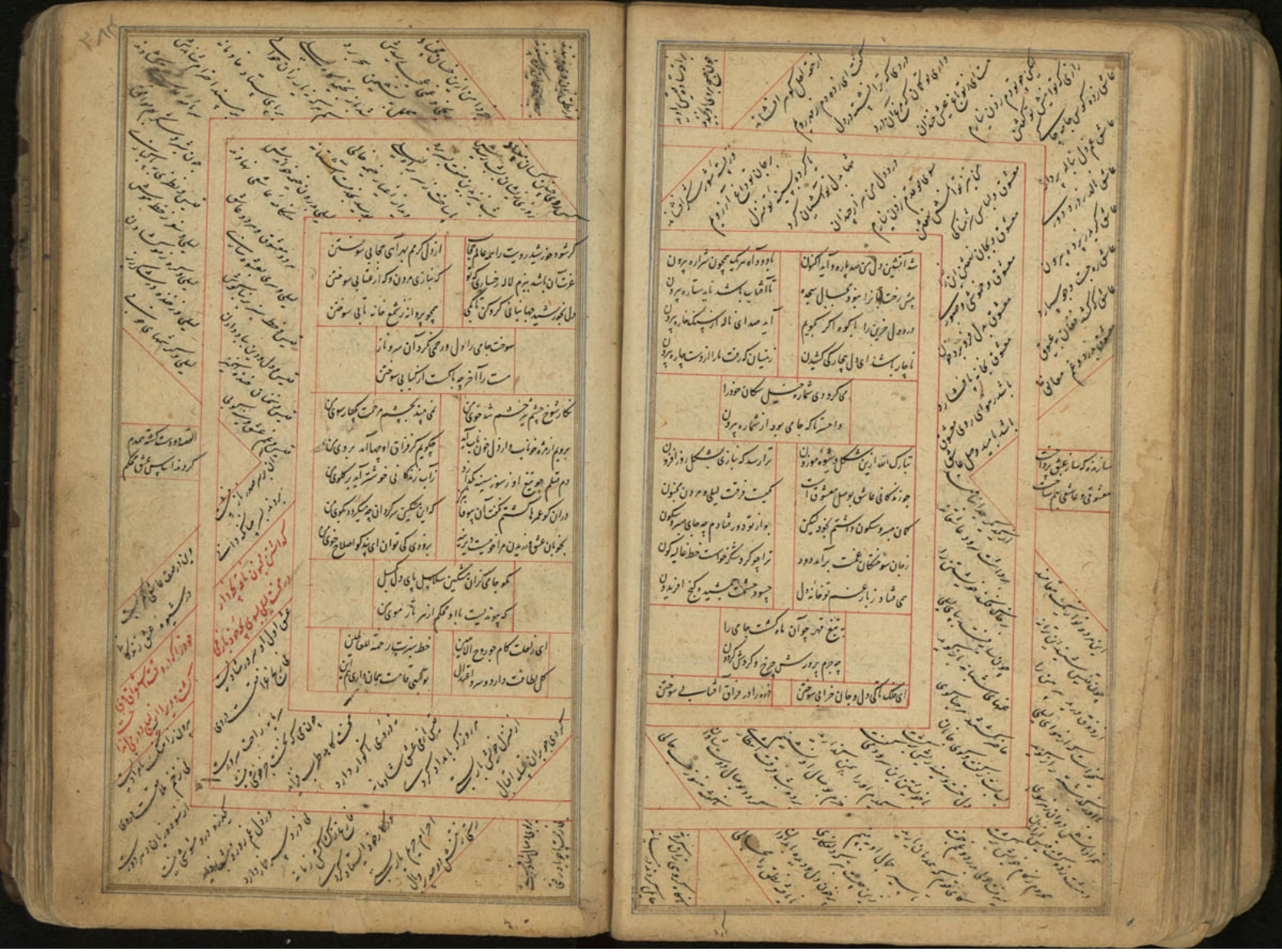

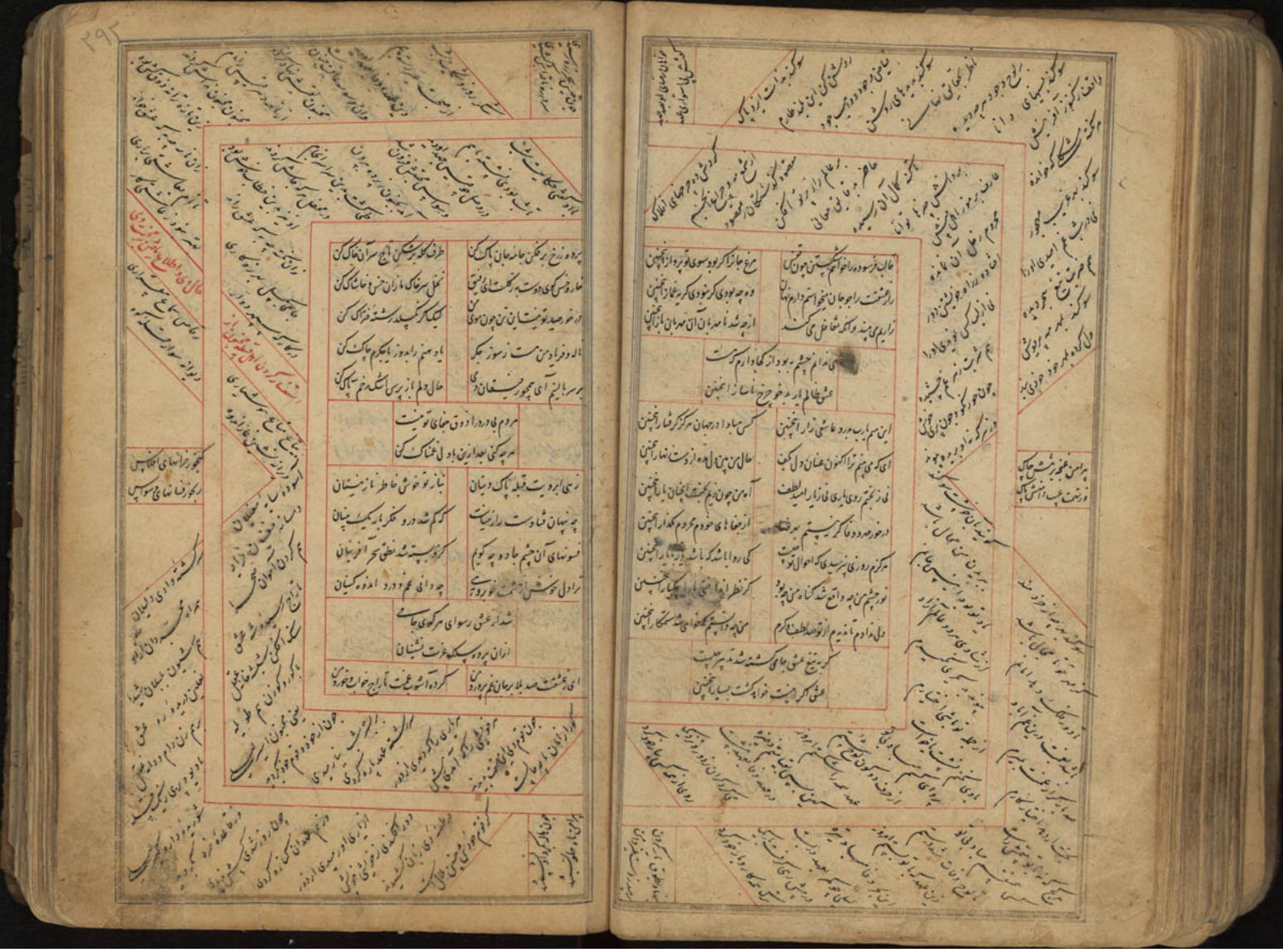

خالی فرسوده را خواهم شکستن چون قفس / مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان / وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زاریم می‌بیند و آنگه تغافل می‌کند / از چه شد نامهربان آن مهربان باز اینچنین

می ندانم چشم به بود از کجا دارم که هست / عشق ظالم یار بدخو چرخ ناساز اینچنین

این همه یارب بدرد عاشقی زار اینچنین / کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف / حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف / آه من چون زیم بخت ای جان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا / از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست / کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود / گر نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم / من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست / عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

پرده ز رخ برفکن جامه جان پاک کن / طرف کله برشکن تاج سر آن خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلست ای رفیق / نخل سر خاک ما زان خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من / لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر / یاد هم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آی همچو رفیقان دمی / حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست / هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

زهی ابرویت قبله پاک دینان / بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست راز میانت / که گم شد درو فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم / کزو بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبرویی / چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی / از آن پرده سلک عزت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من / کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

بشنو این نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
در نفیرم مرد و زن بگریده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر که دور از اصل خود ماند بسی
جوید روزگار وصل خود باز کسی

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزی است روزش دیر شد

ما سمک‌وار این زمان در آتشیم
گر دمی دور از دمی بیهوشیم

ما سمک‌وار این زمان در آتشیم
گر دمی دور از دمی بیهوشیم

ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما
ای تو خود صد بار سینا بوده‌ای

ای تو بر ما مشفق و بس مهربان
ای طبیب جان طبیب جان بیا

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

ای تو خود صد بار سینا بوده‌ای
ای تو بر ما مشفق و بس مهربان

ای طبیب جان طبیب جان بیا
ای طبیب جمله علت‌های ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

ای تو خود صد بار سینا بوده‌ای
ای تو بر ما مشفق و بس مهربان

ای طبیب جان طبیب جان بیا

کم‌شناسی قدر جای را نسنجی
کس به از تو قدر او نشناخته

هم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر چه خرعشق تو را آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و از ین درد مرا — سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده
شد حرام و پسین مرطفی شیشه — فشه بر شیشه آن قاعت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بیدانامی عشق — همه زین سرزه روی چند حوسپاک شده
شعله در خرمن پروین زده و خرمن ما — شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو نخفته همه شب بر دم نرگس — دور ما آمده خونخواره و وی باک شده

همان با دگرانی تو و پیکین جایی
مانده از دره دلی پسته و غمناک شده

بازم طفیل فیل سکان نامبرده — ای من سگ تو گر چه بنامم برده
گفتا وه دست بده و جای تو می‌خواهم — ای تو چیی چه دست به شمشام برده
میران سمنه باز که در سر کشی کرد — از خشک چشمی و تو سن ایام برده
خود ساز بیت قدر پریشان گرفت کس — کار صد و خری که تو بر بام برده

دلا تا کی چنین حیران نشینی — بیا تا خانه‌ی جانان بروبیم
ز دل تا کی خیال دوست جویی — بیا تا دل ز دل بیرون بشوییم
ز دل تا کی خیال دوست جویی — بیا تا دل ز دل بیرون بشوییم
شب ماه و لب جوی و سر کوه — کنار آب و بوی گل خوش است
کنار آب و بوی گل خوش است — شب ماه و لب جوی و سر کوه

دست از سمن بران کل اندام برده — وز طلعت تن کرمت و ساعد بران کوه
از جمله خویشتن وجهان من آرام برده — ره داده باغ جمالت بسیم را
جانا کسیا سی لعل لبش کو کرسا لیک — فیض کرم ز رحمت انجام برده
چشم بخیره عاشقان آزرا تماشا کرده — حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده
شمع کوچه و بازار و ماه سر و بالا کرده — زاب کل عکس جمال خویشتن خود نموده
دو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده — چرغ از بام عشق خود بخاک افتاده
واکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده — گر چه معشوقی نبکیس عاشقان پوشیده
عالمی را پسته زنجیر سودا کرده — برج از زلف سیه مشکین سلسله
در حریم سینه حرامم که جون جا کرده — موکب چشت بخیمه نین آسمان

یکنی جای کم آذر عشق اسم و رسم خویش
آفرین باد بدین رسی که پیدا کرده

ای عشقت مرا طه جان ما توانی سوخته — برق عشقت خانه‌ی جان و دلی آموخته
انچنین کز تبره روی سوز عشقت شد دلم — عاقبت هم ازین آتش جهانی سوخته

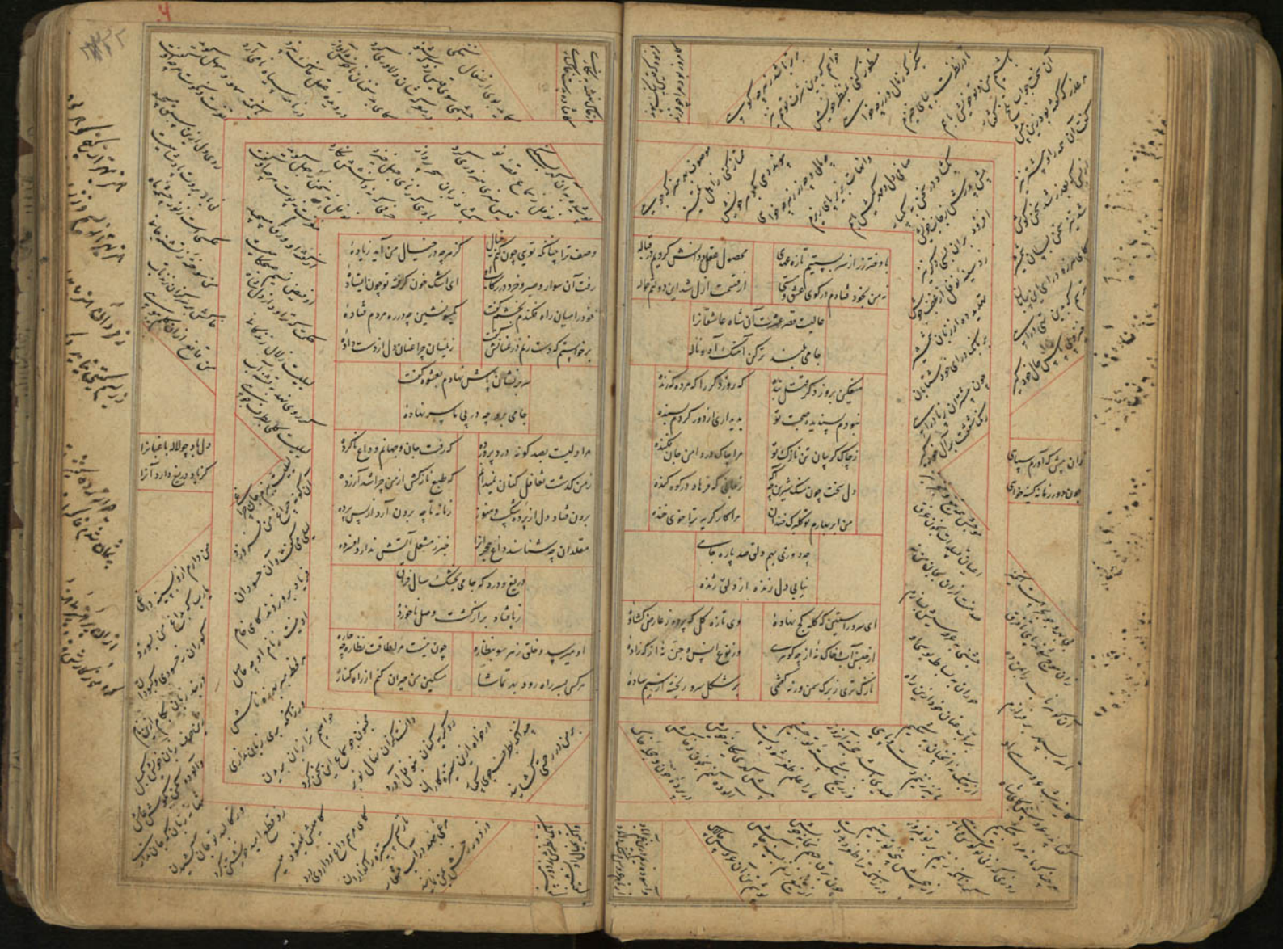

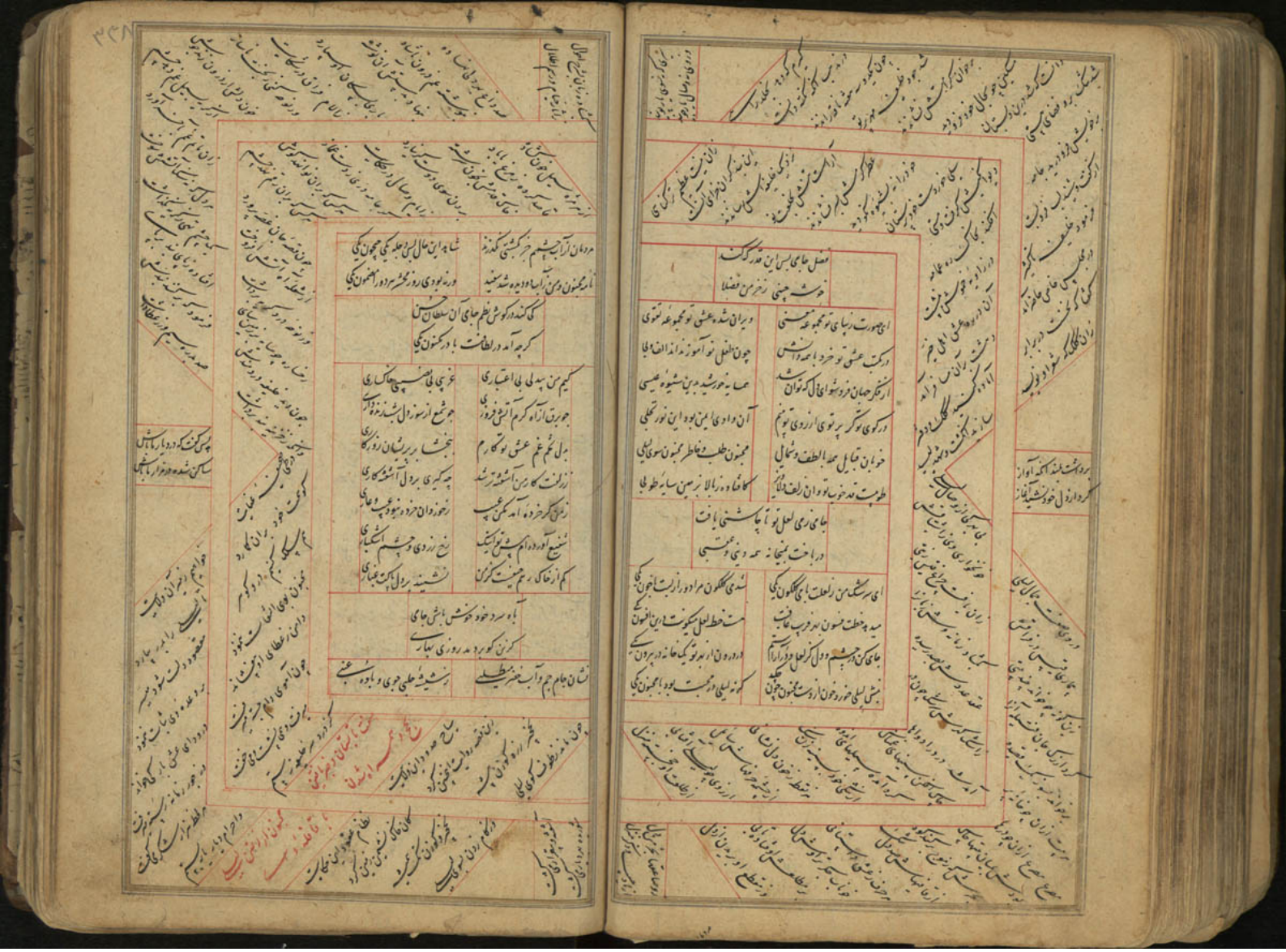

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی
ویران شده عشق تو مجموعهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
چون طفل نو آموزند الف و بی

از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد
همسایهٔ خورشید بدین شیوهٔ عیسی

در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم
آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف و شمایل
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد خوب تو و آن زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل تو تا چاشنی یافت
در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی
شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

میدهد خطت فسون بهر فریب عافیت
هست خط لعل میگونت درین افسون یکی

جای کن در چشم و دل کز لعل و در آرام ستم
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون چکید
گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان از آب چشم جز بکشتی نگذرند
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من زآب دو دیده شد سفید
ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

کیم من بیدلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته تر شد
چه گیری بر دل آشفته کاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خوردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک
رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست کز من
نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی
کزین کو بر دمد روزی بهاری

نشان جام جم و آب خضر مطلبی
ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی

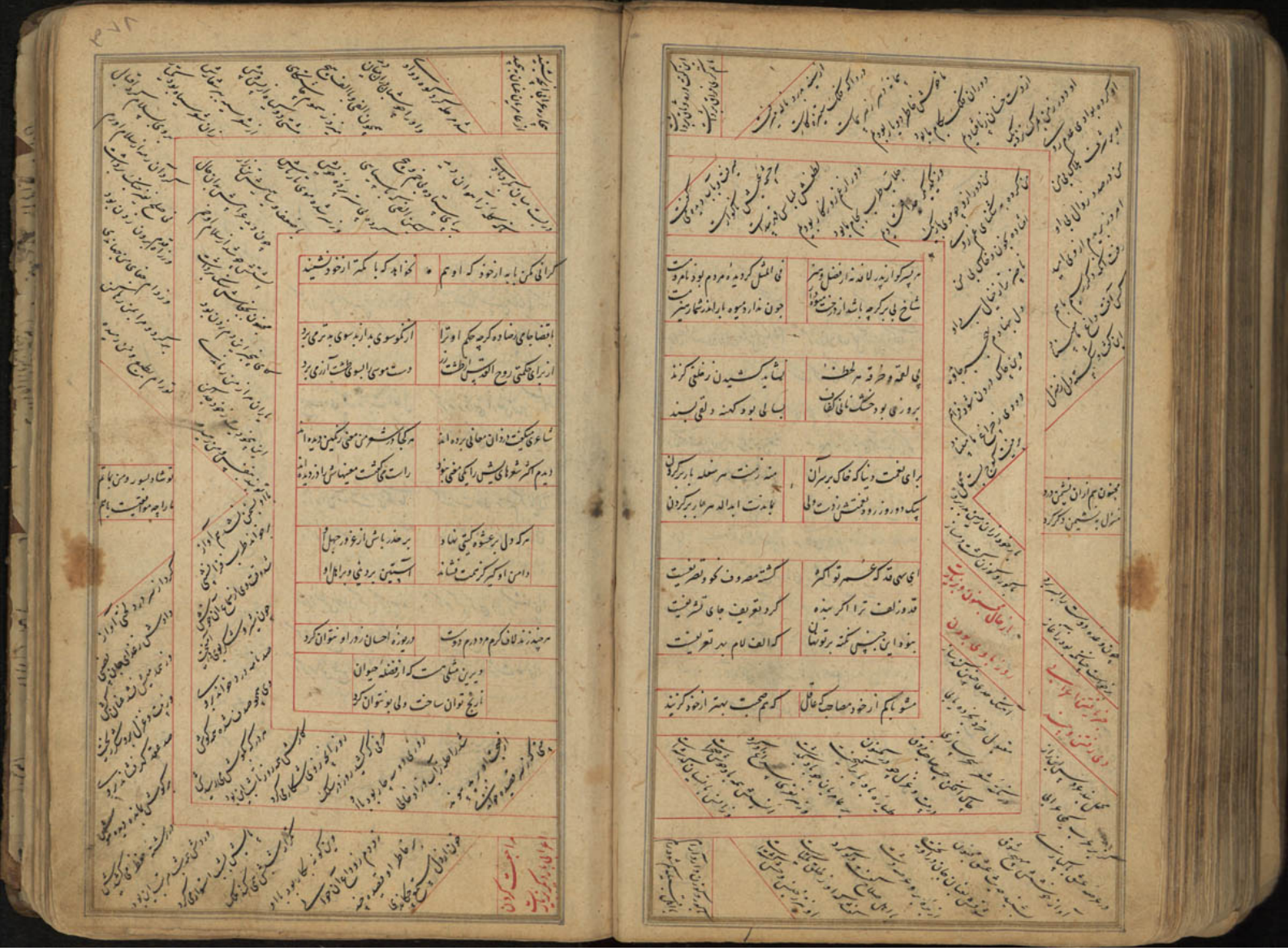

بر مسند ناز خفته باد گران
صد گوهر راز سفته باد گران
من نیستم اهل سخن آن به که رسد
در گوش من آنچه گفته باد گران

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست
گر زوی تو لمعه دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم وی
امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و در لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

عمری بشکیب می ستودم خود را
در شیوه صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب
المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری به بر آید چه عجب
ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجودست آنجاست
تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار
بر تخته خاک کوی اطفال بهار
هر جا بخط سبز الف کرده نگار

م

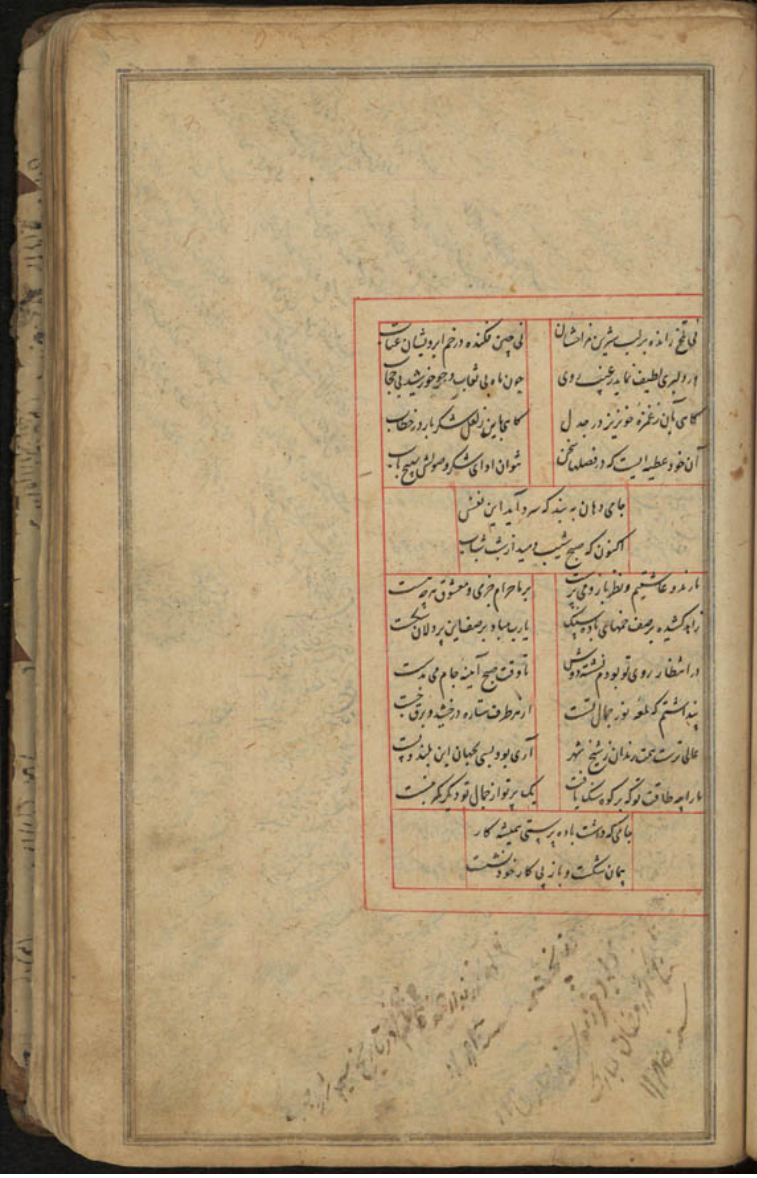

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نوا
ذوق غزل سرایی از ذوق این نوا مجو

ماخسته خاطریم و دل افگار و درد مند
زان یار بیخبر ز جفا جوی و کار چه پسند

ای ناشنیده چاشنی درد پیدلان
از حال ما بترس و بر احوال ما مخند

ما را میان اهل وفا عیبی بر کشید
هر جا که میرویم بعشقیم سر بلند

بس نازکست خاطر ازان دلنوازتر
ای زاهد فسرده دل ایرام ما مچند

جامی ز نقشها سوی نقاش راه برد
جز در آفرینش کسی بر نشان او نبرد

جور ترک سرکش من پای در رکاب کند
گر شحنه بر سر و جولان بر آفتاب کند

من از قصور نامه بپیشش نمی نویسم
نفرستم نامه گر روی عتاب کند

خراب نشیوه آن شوخ میکشم که چو ما
که گاه پیشه و گه ناز و گه عتاب کند

بیاده بهر جرعه چو پیش آید
بخت از آتش غیرت دلم کباب کند

گر بر تربت جامی بصبح شهر رسد
کجا مرد لست توبه از شراب کند

شبی نامه ام که بگلبانگ بلبل سحر خوان گفت
کز سنگدلی مسیح وصال تو نتوان گفت

درون غنچه چرا خون چو گل جگر جایست
اگر ز مرغ چمن داستان هجران گفت

بباغ لحن سخن گوی خوشت و رنگ نگفته
ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت

جو ذوق باده وحدت بجانت جان حکیم
ازان چو سود کز برهنی سر کشی بر ایشان گفت

زبانه نوحه عشاق و آتش ریزی شان
جو دید قصه نوح و حدیث طوفان گفت

دلی که یافت ز شب زندگی زجام صبوحی
نشان ز خضر و ز سیمای چشمه حیوان گفت

بود شکایت جامی ز فهم همستمان
خوش آنکه گفته مرموز با سخن دان گفت

دو گنج غم نشستم خرسند با حمایت
خوش قدر آنکه هند مر ساعتی حمایت

این لب که سوزم جان مردم مزاج هجران
من کیستم که گر باشم شایسته وصالت

شبنم بعرق زادی و ز فرقم آزادی
جان باد و دست روت تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان گرم
هر گز نخورده آبی از چشمه زلالت

بودن گنج فرقت با صد ملال همراه
بر گشتنم بتو با شم و زین بود وبالت

منتی که مردم زخمی بزن که گردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

وادی عشق که هر خفته در و نایابست
خوشش از یک دل آسوده نشان بسیارست

سر نه پا سر خود گیر که این وادی را
قوت ره افغان همه از نعره الوالعزمست

جمع خواهی دل اسباب جهان تو دو کن
هم جمعیت دل تو دو تا اسباب شکست

صوت ابواب شود جمله صدای نی و چنگ
گر معنی نگه دارد هم طالب فتح الابوابست

منع جامی مکن از هایهوی شربت عشق
کز کسی ار خود رفته درین حلابست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست
که کوهها بلد ریگ این بیابانست

حدیث چتر مرصع ز نیزه فاخته پرس
که سایه بان زده مادر نشان منغلشانست

فراز و پشت ره از مردان گرم پرسیدن
که پیش مرغ سبکپر کوه و دشت یکسانست

زناز چون نکشیدی بکبک دامن دل
به چاه کاهکشان از ین حسرتش دو ابهاست

بنه تو دیده که رحلت بیت قوت بتوان
که برق منزل لیلی عجب ده خطاست

چه سود قافله مصر چین بیوسف را
متاع عشق جو در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز نالگی پس کند
زبان او چو درای از برای افغانست

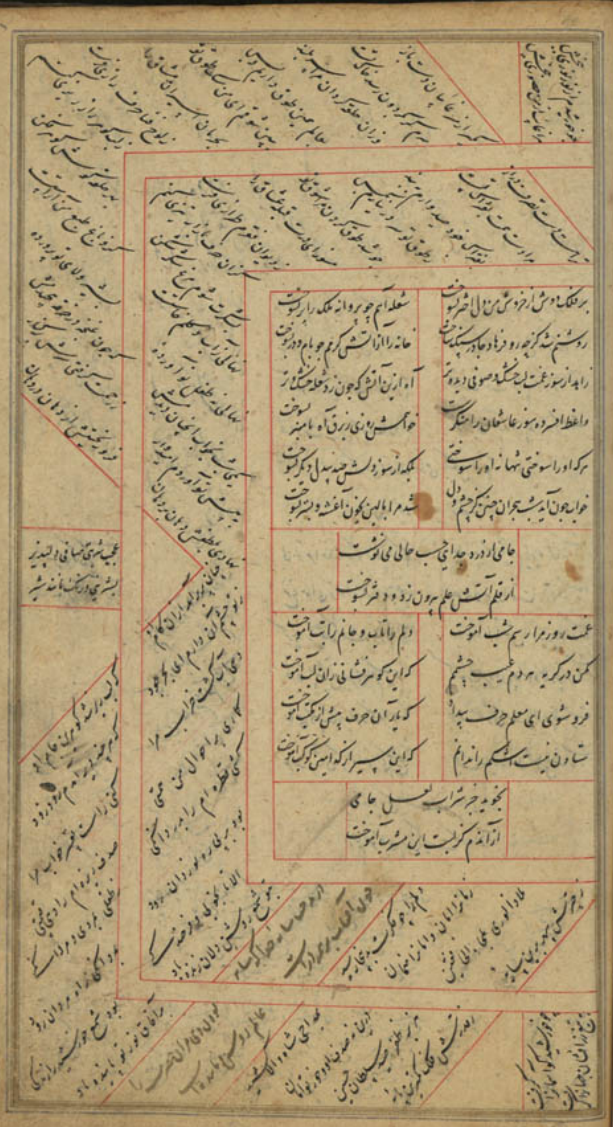

بر فلک ناوش از زهره سه نال اشتر سوخت
شعله آهم چو پروانه فلک را پر سوخت

روشنم تا نکند زهره و فرداد چاره
خانه را از آتشش گرم چو ماهم در سوخت

زاهد از سوز غمت لب چو گشاد صوفی دیده تر
آه از ین آتش کجون زد خلقی خشکاند تر

واعظ افسرده و سوز غمشان را منکرست
خود همش دانی برق آه ما بهر چه سوخت

هر که او را سوختی شاهانه او را سوختی
بلکه از سوزش چه پروا کز که بر که سوخت

خواب جون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شسته مرا با لبن یکون اغشه و بستر سوخت

جامی از درد جدایی چنین حالی می نوشت
از غم آتش علم بیرون زده دفتر سوخت

غمت روز مرا رسم شب انگیخت
دلم را تاب و جانم را تب انگیخت

کمن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب انگیخت

فرو شوی ای معلم حرف بیداد
که یار آن حرف پیش از تو کی انگیخت

ستاون نیست بر شکم رانده ام
که این پیرایه از گه این و گه آن گیخت

بجوید هر شراب لعل جامی
از آنم در لب این مشرب انگیخت

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد
که شب نزول کرامت منزل من کرد

دعای اهل صفا کرد حرز بازوی خویش
نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد

نهاد بر دل من دست و راحت از سر برد
ز دست یاری او روی با دل من کرد

مرا ز شکم از درس عشق دل بود
یک دو کتبه لبش علم تکمل من کرد

جو شمع محفل من شد خموشی چو پروا
همای سدره نشین طوق محفل من کرد

مرا ز بزمی و مستی که طعنه زد زاهد
نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد

شام تبتل چو جامی و ببره مند باد
زعم مرکه نه بخشین قابل من کرد

خوش آنکه شد بدلی از صفیق حرص آزاد
متنعم کنج شاعت در این خراب آباد

نسیم هیزد بآب و خاک کعبه فقر
کسی که سای آن شد خدایش خرد باد

یکی بنای سرای فنا نداند ساخت دل
بنا سرای بقا استوار کن چند باد

بجنت علم و عمل خانه در بهشت مساز
جز آنکه در ره دین قال دست نهاد

چنان بلند کن ایوان قصر عزت را
که تا صاحب آید ازان دست صنعت آشنا باد

رواق تخت کی از خشت و گل بلند شود
کرت زمانه نه بر خشت نیک بختی زاد

همر با دکشایی بخانه زان غافل
که مست شمع حیات تو کرد کی باد

زچار در چه کشاید بنفشه ای مگسی را
که در ریاض مشو در چه کشت و

مبارکا ز نظر دوستان خانه نه زان
که در کنار بکتب کنی مبارکباد

بلند کرد ایام زود پست شود
کواه دعوی من قصر قیصرست و جاد

بنوش مصطبه جامی نوشت کشته خویش
بهین کرایه نظیش چه سان بدو افتاد

بطرف باغ عجب دلکش است سایه بید
که لمعه لمعه درخشنده ژان میان شورشید

بلاله هین که چه سان داغ بر جگر دارد
که نیست ساغر عشرت بست او جاوید

رواج مرکس و تخت کلم چاد آمد
زوال افسر پرویز و مسند جمشید

نوای مرغ خران دید چیست موسم گل
دیده بوصل پس از محنت فراق نوید

کنید یاد زجاوید فرخی که مرا
خدایرا چو نوای نوید او شنوید

خوشت صورت و معنی نوش نیکو پیکر
چو آنکه تو سیه شد چو دو جاه شید

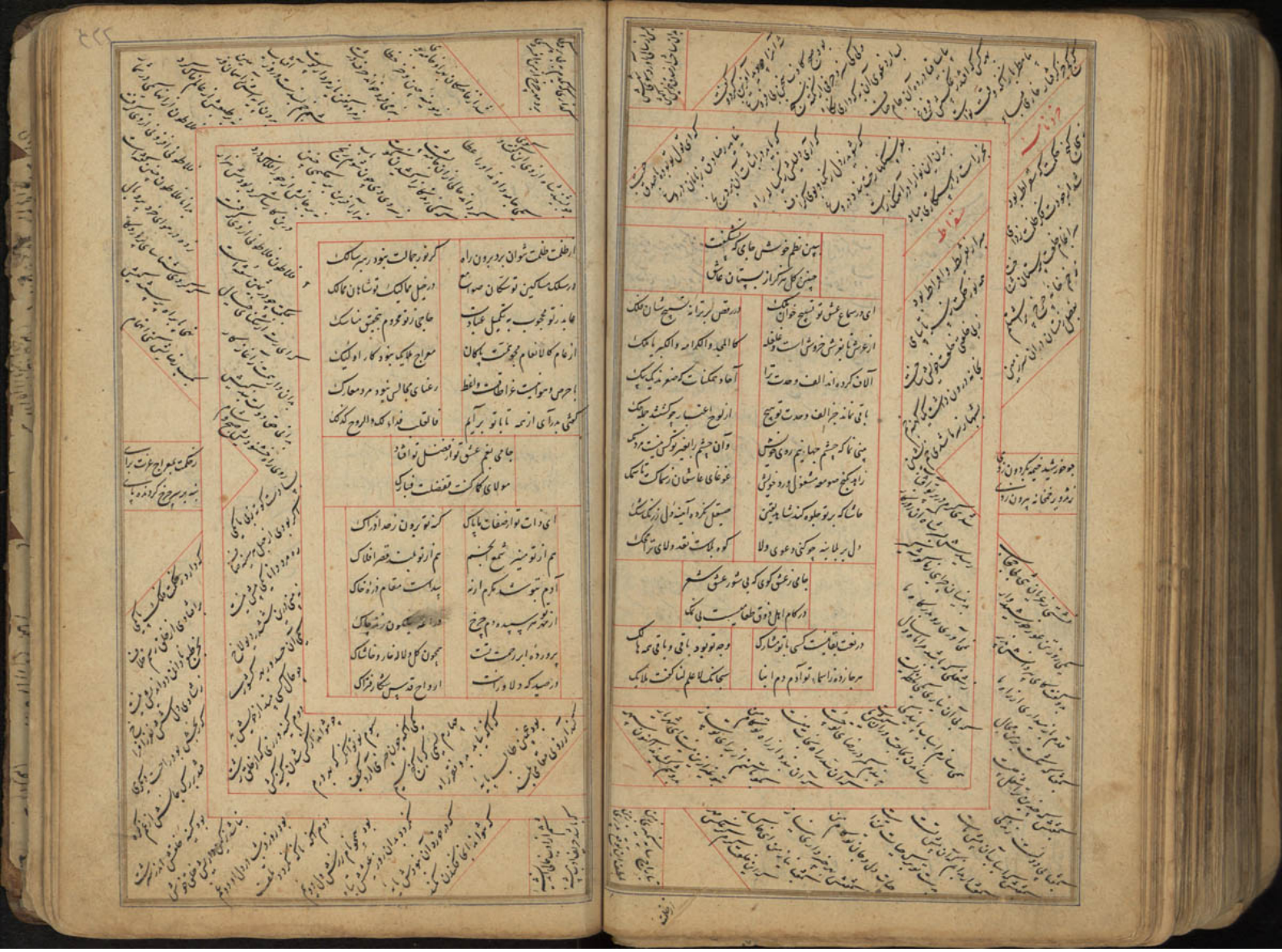

ببین نظم خوش جامی که نشکفت
چنین گل هرگز از بستان عاشق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک
در رقص بر ترانهٔ تسبیح شان فلک

از عرش تا بفرش خروش است و غلغله
کالمجد والکرامه والکبریا ملک

آلاف کرده اند الف وحدت ترا
آحاد ممکنات که صفر اند یک بیک

باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ
از لوح اعتبار چو گشتند جمله حک

بینی نما که چشم جهان بینم روی خویش
وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک

زاهد بکنج صومعه مشغول ورد خویش
غوغای عاشقان ز سماک تا سمک

حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین
صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شک

دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا
کوه بلاست نقد ولای ترا محک

جامی ز عشق گوی که بی شور عشق شعر
در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

در نعت بقا نیست کسی با تو مشارک
وجه تو بود باقی و باقی همه هالک

هر جا زده ز اسما تو آدم دم ابنا
سبحانک لا علم لنا گفت ملایک

از ظلمت ظلمت نتوان برد برون راه
گر نور جمالت نبود رهبر سالک

در سلک مساکین تو سکان صوامع
در خیل ممالیک تو شاهان ممالک

عابد ز تو محجوب به تکمیل عبادت
حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک

از عام کالانعام مجو همت پاکان
معراج ملایک نبود کار اولیک

با حرص و هوا نیست غرا طاقت واعظ
رعنای مجالس نبود مرد معارک

گفتی بدر آی از همه تا با تو برآیم
فالقلب فداء لک والروح کذلک

جامی بغم عشق تو از فضل تو افتاد
مولای کما کنت تفضلت فبارک

ای ذات تو از صفات ما پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ارنه
پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو هر سپیده دم چرخ
در لاله بگلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست
همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صید که دلاورانت
ارواح قدس شکار فتراک

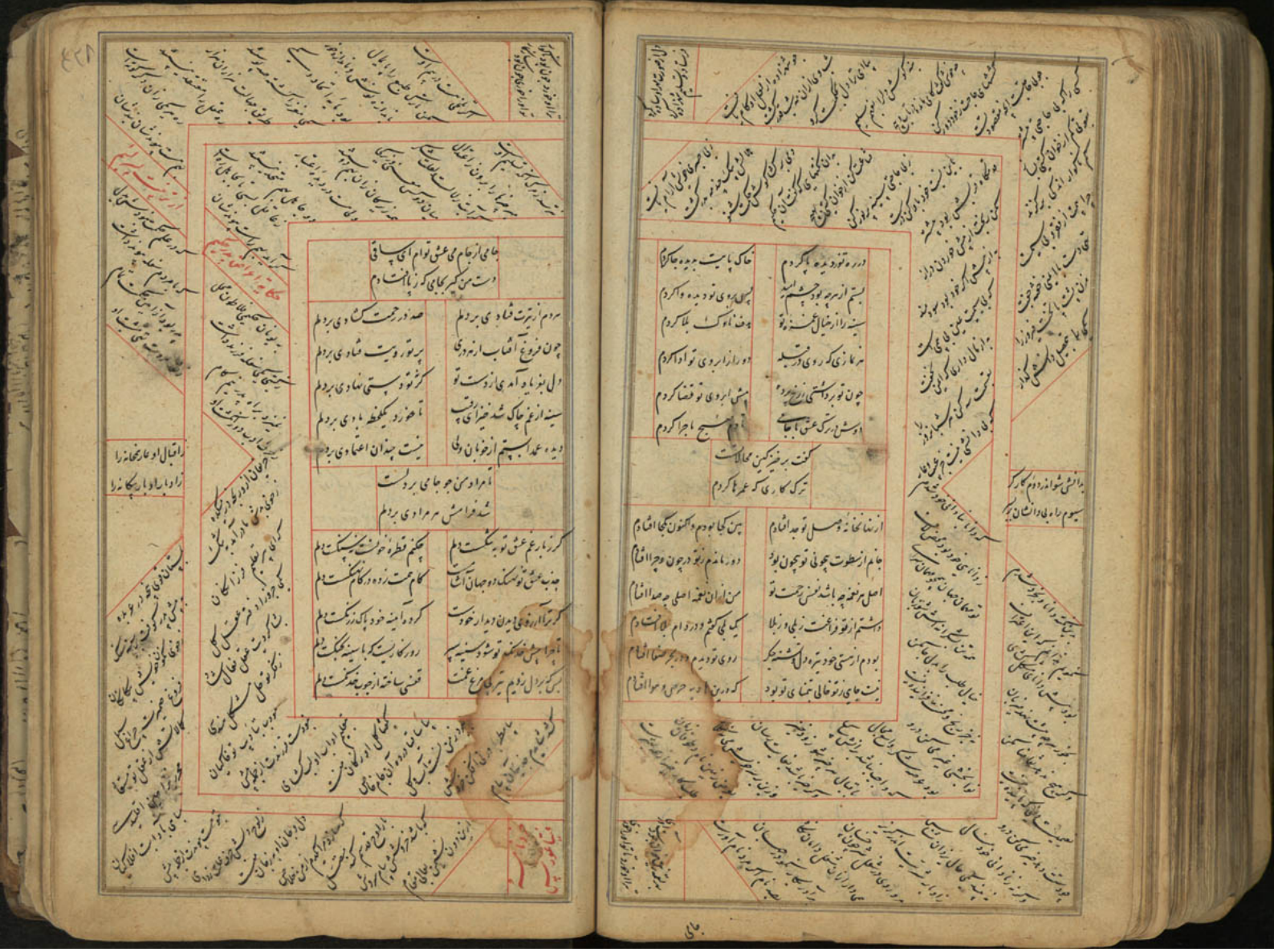

در ره تو دیده پا کردم / خاک پایت بدیده جا کردم
بستم از هر چه بود چشم امید / پس بروی تو دیده وا کردم
سینه را از خیال غمزه تو / هدف ناوک بلا کردم
هر نمازی که روی در قبله / دور از ابروی تو ادا کردم
چون تو بر داشتی ز رخ پرده / پیش ابروی تو قضا کردم
دوش در ترک عشق با جامی / آدم صبح ماجرا کردم

گفت برخیز کین محالاتست
ترک کاری که عمرها کردم

از نهانخانه وصل تو جدا افتادم / بین کجا بودم و اکنون بکجا افتادم
جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود / دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه چه باشد نفس رحمت تو / من از آن نغمه اصلی چه صدا افتادم
داشتم از تو فراغت ز بلی و ز بلا / یک بلی گفتم و در دام بلا افتادم
بودم از هستی خود تیره دل و تشنه جگر / روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود / که درین بادیه حرص و هوا افتادم

جامی از جام می عشق توام ای ساقی
دست من گیر بجامی که ز پا افتادم

هر دم از تیرت فتادی بر دلم / صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری / پرتو رویت فتادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو / گر ز تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب / تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی / نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی بر دلست
شد فراموش هر مرادی بر دلم

گر ز بار غم عشق تو بتنگست دلم / چکنم قطره خونست نه سنگست دلم
جذب عشق تو نهنگ دو جهان آشامست / کام همت زده در کام نهنگست دلم
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خودست / کرده آیینه خود پاک ز زنگست دلم
تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر / روزگاریست که با سینه بجنگست دلم
بس که بر دل زدیم تیر بلی مرغ غمت / قفسی ساخته از چوب خدنگست دلم

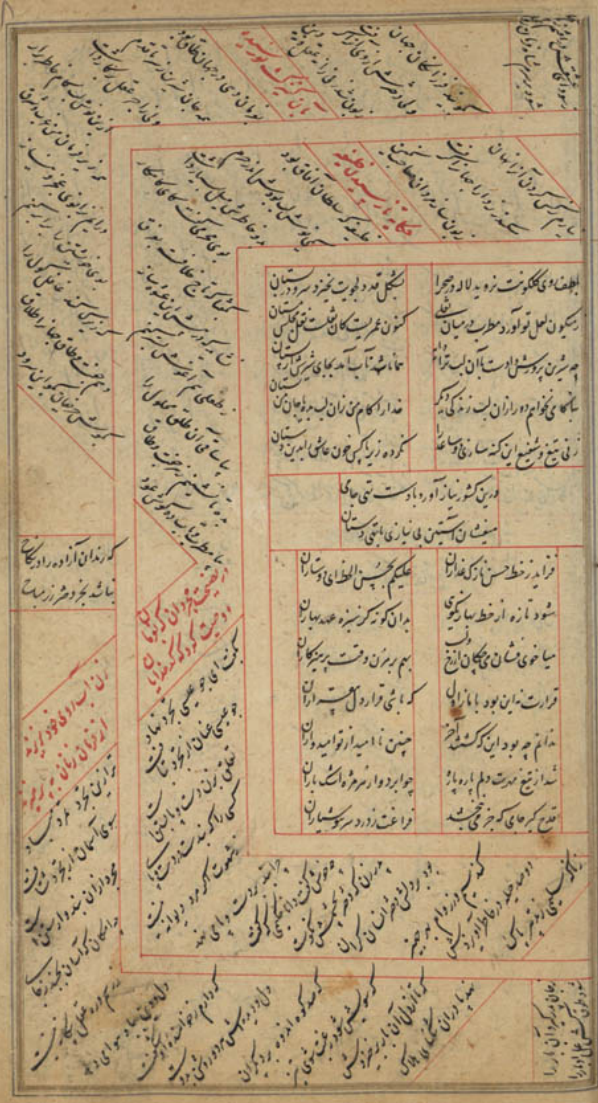

زهر سودا سند رویت کنو — حاک الله ای دوست من تکل کنو

بجنون بکی می کنم دیده تر — همیشه پیش توام آب رو

رسان شیر تر آبی از بیخ خویش — که شد خشکم از آتش دل کلو

اگر کوزه را شکستم چه شد — بجا نه کیسه م کبرون بسو

کنو عاشقم بر فلان گوشه — زمن خود به لایق بود این کنو

منم آن کدا بر در میکده — که سازم پراز شی ندکده

بعد جامی چون تو منزل ساخت

دل جامی اینجا نیامد فرو

آب چشم تا بجایی رفت و آهم تا بجا — مت بر دود دلم از ماه تا ماهی کوا

شد معلم پیر و تعلیم خلق اما چه سود — چون ندارد ایچ عشقت درست اشکال کو

بعد ازین ره می نپیم زخت پیش نظر — کاه آب دیده مانع میشود کز دود آه

خاکی ابات را که میدارد ازروی ادب — آن سیه روی هیچ روی من نمیدارد نگاه

اشم از شوق مین کران پیای سرو گل — غوذ کشم سر نم دستی بر شانهای کج کلاه

جان نمیرش کجم آن لب ازین تنگ آیدش — گر بمیرد عذرم اکنون نیست از جان عذر خواه

بیست جامی را جز اینها این همه دعوی سر

زان زخ نیکو جزا نیکی چنین آمد جزا

چشم کشتی بیاز آخر چه ازین یابی بدست — برخ از ناز تو ام اشک ندامت این همه

خوی تو بس کرم و لعلت آتشین رو آتشی — پیدا لاجرم ما به سوز و کداز است این همه

پیش سایه تو بجود آمد صراحی کو شکن — تا کی چنگ و می کورد آن نامدار است این همه

گر ره ام بر سر موی تو چو موی جدا — در کنم سر رشته عمر دراز است این همه

گفته رنگین جامی بس وداع دل درو

لالهای چیده از صحرای راز است این همه

ای کزان آرام مانده شهر زنده — زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان امروز با فردا مکن — شادی ای آنکه برامید فردا زنده

گر ندای از عشق جوانی زنده دل — در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

تا تن خاکی تو روح پاک ای جان جهان — گر چه ما مردیم دور از تو تو می تا زنده

یار کو بد مهربانان خواهی چنین کم گشت — غم مخور احوال تو خود بهترین ما مانده

چیم مرده بود رت عمر است و جان کندنم — کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

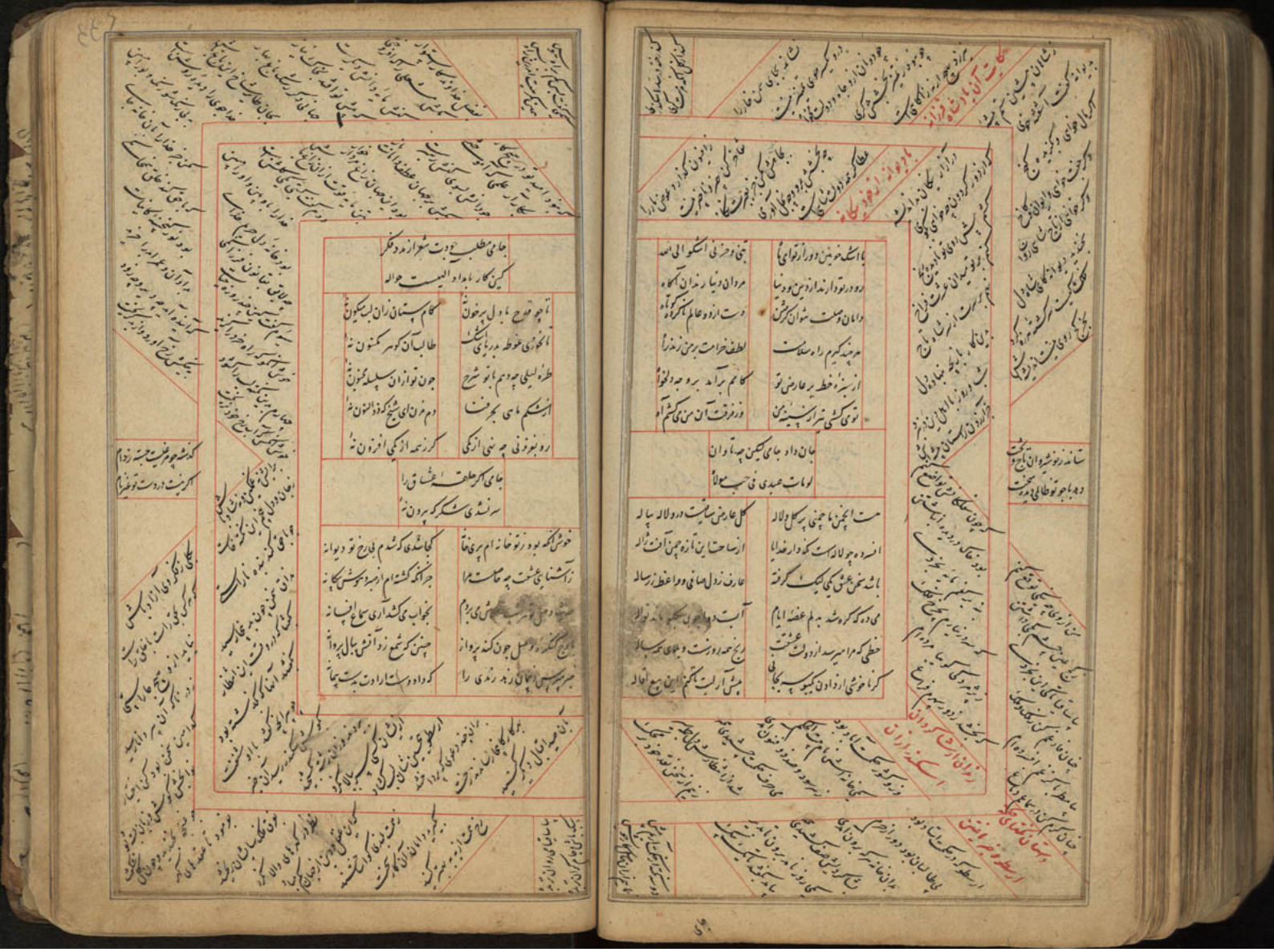

با اشک خونین دور از تو ای ماه / تبنی و حزنی اشکو الی الله
رو در تو دارند از دین و دنیا / مردان دنیا رندان آگاه
دامان وصلت نتوان گرفتن / دست از دو عالم ناکرده کوتاه
هر چند گیرم راه سلامت / لطف خرامت بر من زند راه
از سبزه خط بر عارض تو / کامم برآمد بر وجه دلخواه
تو می‌کشی تیر از سینه من / وز فرقت آن من می‌کشم آه

جان داد جامی لیکن چه تاوان
لو مات عبدی فی حب مولاه

هست انجمن ما چمنی پر گل و لاله / گل عارض ساقیست در و لاله پیاله
افسرده چو لاله است نگه دار خدایا / از ساحت این تازه چمن آفت ژاله
باشد سخن عشق یکی لیک گرفته / عارف ز دل صافی و واعظ ز رساله
می ده که گره شد بدلم غصه ایام / آبست دوا چون بگلو ماند نواله
خطی که مرا میرسد از دولت عشقت / رنج همه روزست و بلای همه ساله
گر ناخوشی از دادن یک بوسه بجانی / پیش آر لبت تا کنم این بیع اقاله

جامی مطلب جودت شعر از مدد فکر
کین کار بامداد الهیست حواله

تا چو قدح با دل پر خون نه / کام ستان زان لب میگون نه
تا نخوری غوطه بدریای اشک / طالب آن گوهر مکنون نه
طره لیلی چه دهم با تو شرح / چون تو از آن سلسله مجنون نه
از شکم ماهی بحر فنا / دم مزن ای شیخ که ذوالنون نه
رو بفزونی چه نهی از یکی / گر ز همه از یکی افزون نه

جامی اگر حلقه عشاق را
سر نشدی شکر که بیرون نه

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه / کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه
ز آشنایی عشقت چه حاصلست مرا / چرا نگشته ام از صبر و هوش بیگانه
حدیث وصل تو هر شب بگوش می بردم / بخواب می‌کشد آری سماع افسانه
بارج کنگره وصل چون کند پرواز / چنین که شمع زد آتش ببال پروانه
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را / که داد دست ارادت بدست پیمانه

چو گل گو را برد ابر بهاری / بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان برآیی / بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل / غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل / هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم / سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم / تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
که از دل ناله بر گردون رسانم / گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم / ز حال من چنین غافل چرایی
برو جای بسوز و درد در ساز / مکن چون عود هر دم ناله آغاز

این بطریقه هم مجازست

کسی کو ماند از دلدار خود باز / ز درد و غم کجا یابد رهایی

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی [illegible]
چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان [illegible]
گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان بسندست / بر لب خط عنبرین میفزای
از گریه تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون دل گرفته / من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم / ور در ره تو درآیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره / یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میاشک / تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم / سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم / چون گرد آیم بر آستانت
بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

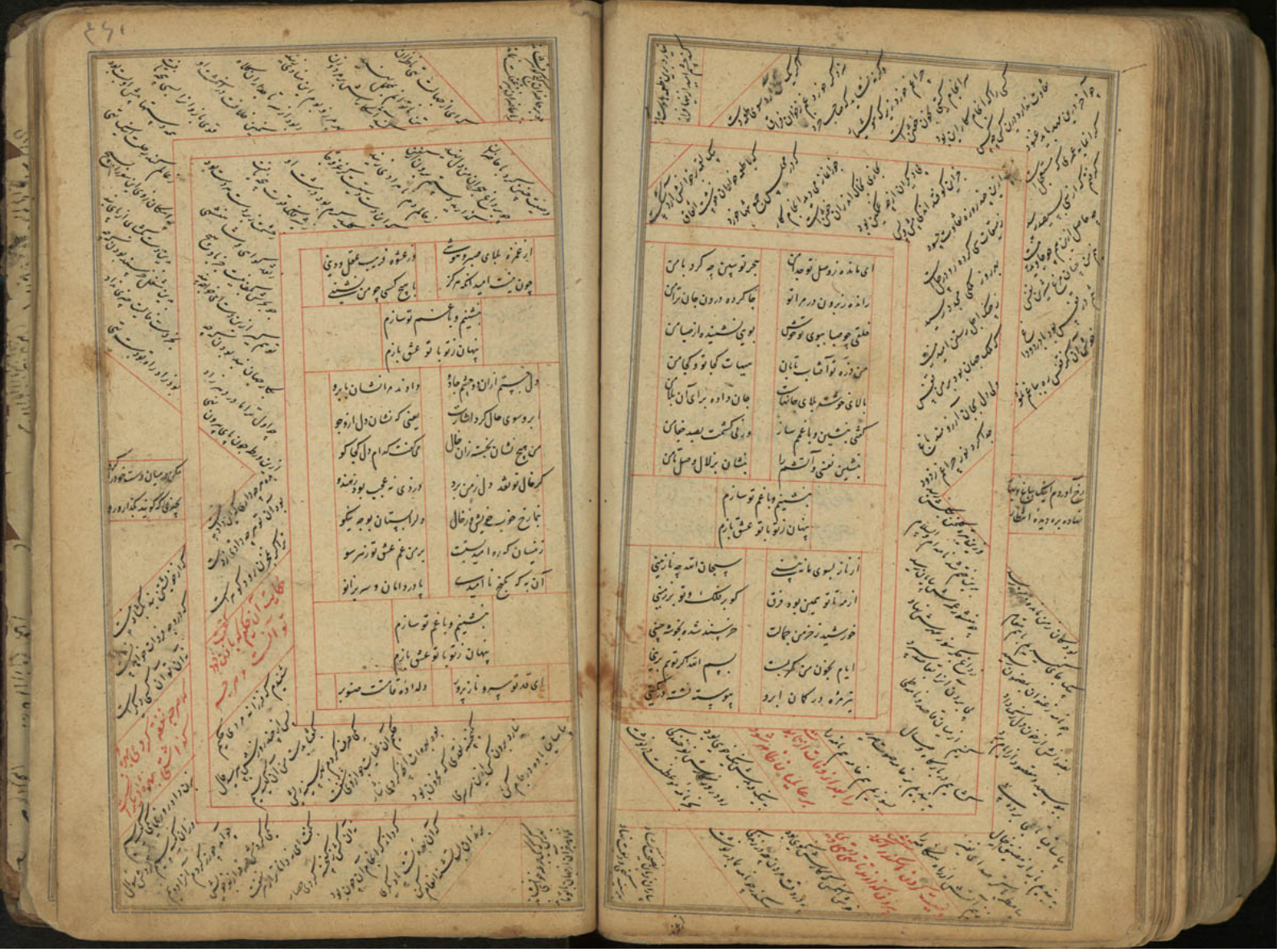

ای مانده ز وصل تو جدا من / هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو / جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش / بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست / جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز / ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را / بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی / سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت / خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز / با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو / دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی حال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجسته زان خال / می‌گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد / دزدی نه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و ز خال / دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی / پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دلداده قامتت صنوبر

هر کس نگشت محصی صد کم یکت چه سود / گر هشت نه رسید بهشتاد یا نود

نتوان صفات نور طلسم جهان شناخت / احکام آن نجوم نگنجد درین رصد

از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث / کش تا به صنع تو نه مسلسل بود سند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن / نسبت بتو ز جهل بود نسبت ولد

کس چون شناسدت که نه بینم درین شناخت / ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

هر کو نه اعتقاد کند نه چنان / ما را درین قضیه جز این نیست معتقد

قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر / طوبی لمن تهیا للقرب و استعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست / تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد

در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر / در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلاد خان / صنعت فراخت خیمه گردون بلا عمد

در ربقه قضای تو باشد ذلیل دیو / در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

انوار عزت تو منزه ز کیف و کم / الوان نعمت تو مبرا ز حصر و عد

باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت / امساک باد در قفس و آب در سبد

کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض / در کارگاه ماست دو رنگی نیک و بد

ردی که میرسد ز تو ما را ز دست ماست / نبود ز کارگاه قبول تو دست رد

لبیک گفت لطف تو هر جا برهمنی / بر جای ما صنم بخطا گفت یا صمد

بس طفل ساده دل که نگشتست هرگزش / تعلیم گوی تخته ابجد نه آب نه جد

ز ارشاد تو رشید شد آنسان که زو رسد / دانشوران گم شده را ره برشد

نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست / گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد

بی زاد رحمت نرسد کس بهیچ جای / گر صد ذخیره بهر معادش بود معد

جاهل بود نفور ز نور حضور تو / آری ز آفتاب رمد صاحب رمد

رقاص جوش عشق تو جز بیخودان نیند / هر خودپسند کی سزد آن دیگ را نخود

بس دل که چشمه حکم از وی روان کنی / گر فی المثل حجاره بود بلکه زان اشد

باشد ز میخ و نعل بود انجم و هلال / خورده ملک ز توسن مهرت مگر لگد

هر کس کمر بعشق ولای تو بسته است / کی باشد ار نکند بلای تو در کمد

با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی / روباه را چه طاقت سرپنجه اسد

جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست / سودای عاشقان تو باشد یدا بید

مشوق شهود تو گر دست نقد وقت / مستخلص از فسانه امس و امید غد

در حرب خصم مه نهاد ایزد پی دفع فساد / از ماریتش تیر داد از قاف قوسینش کمان

هر که نهاده پا برون از تنگنای چند و چون / یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان

آنشب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم / میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

میشد قرین جان و تن تا بارگاه ذوالمنن / نی جان رهین ما و من نی تن اسیر جان و تن

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر / دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

برامت گستاخ وی گردد بساط لطف طی / گر بنهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از رفتگان پرده خوش کی حشر گردد پرده کش / تا طلعت خورشید وش ننماید از پرده بیان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا / ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان

اوصاف او پیش خرد بیرون بود از حد و عد / حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن / زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان

سلام مقدم نعتش ز بس فرخندگی جا نزاد هر پایندگی ایست
بر روضه هست آن زلال زندگی می باشش از آن رطب اللسان پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم / مکرم تر از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی / بصورت مؤخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت / طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی / جمال تو آیینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت / ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسا بصد سر / که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت / مرا گشته زار اهل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فایض / بروح تو و آل و صحب تو هر دم

بتخصیص آنان که هستند با تو / بیکجا ز جنسیت تام منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی / یکی ملت کفر و اسلام باهم

وگر راه خلد از تو روشن نگشتی / که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق / ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جودا و برا / وارضاک عنا و صلی و سلم

تویی یا رسول الله از بحر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده / ترحم علینا بما و ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت / ز لطف تو داریم امید مرهم

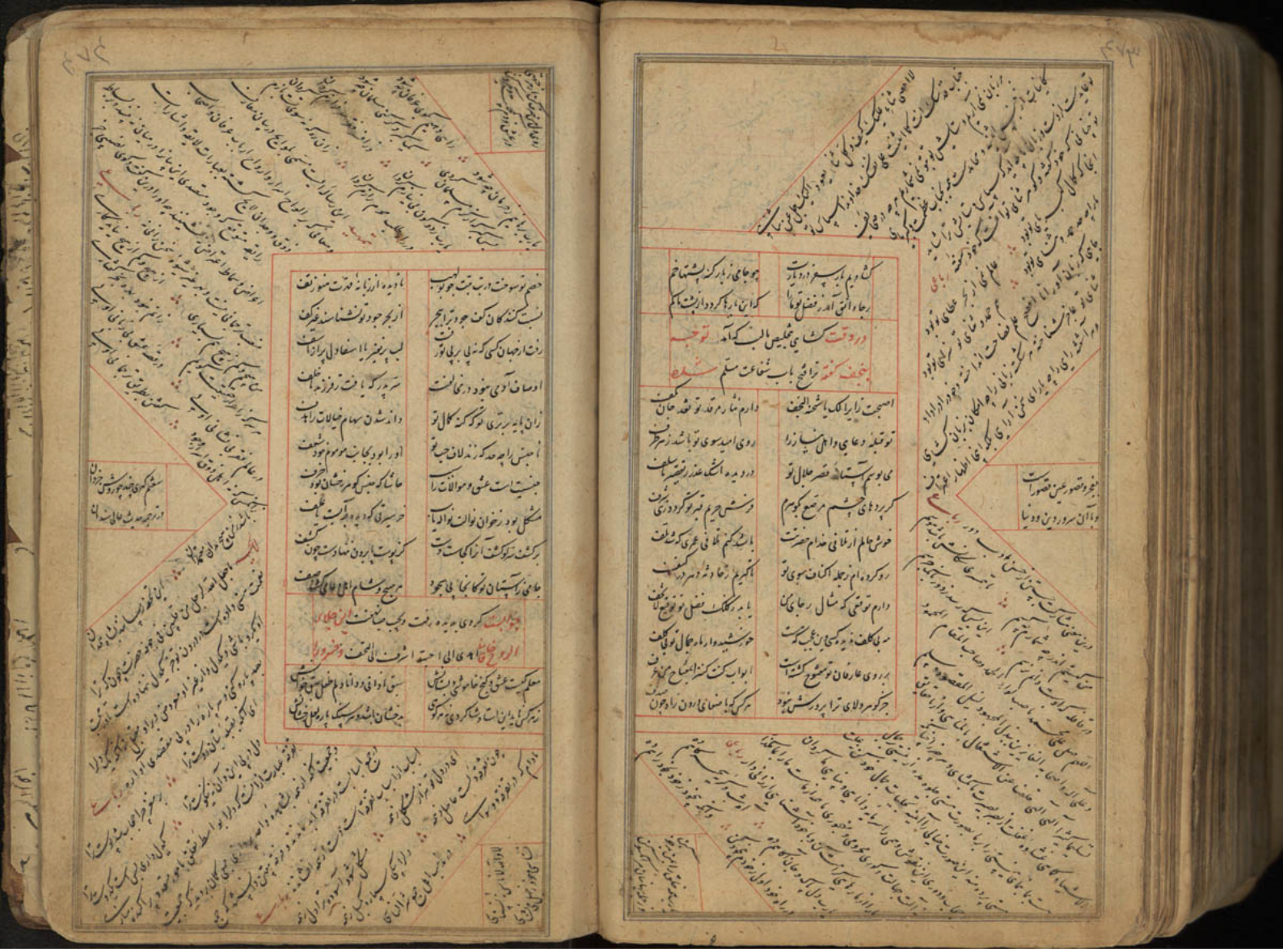

کشادیم بار سفر در دیارت / چو جامی ز بار گنه پشتها خم
رجا واثق آمد ز فضل تو ما را / که این بار ها گردد از پشت ما کم

در وقت گشایی تخلیص مالب که آمد توجه بنجف گفته ترا فتح باب شفاعت مسلم شده

اصبحت زایرا لک یا شحنة النجف / دارم نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبله دعای و اهل نیاز را / روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانه قصر جلال تو / در دیده اشک عذر تقصیر ما سلف
گر پرده‌های چشم مرصع بگوهرم / فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوش حالم از تلافی خدام حضرتت / باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده‌ام ز جمله اکناف سوی تو / تا گیرم ز حادثه دهر در کنف
دارم توقعی که مثال رجای من / یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
مه بی کلف ندیده کسی این عجب که هست / خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتوح گشته است / ابواب کنت کنزا بمفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا پرورش نبود / هر کس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب / تا دیده از زبانه قدرت هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود ترا ببحر / از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت / لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت / سر پدر که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو / داند شدن سهام خیالات را هدف
ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو / او را بود بجانب موموم خود شعف
جنسیت است عشق و موالات را سبب / حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب / خر سیرتی که دیده بر آبست یا علف
بر کشت سر کو کشت آنرا کجاست دست / کز پوست پا برون نهادست چون کشف
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود / هر صبح و شام اهل دعا می کشند صف

جوابست کردی بدیده رفت و بجب صبا نهفت این جلای الروح خاقانی اهدی الی احبته اشرف التحف و مضمونها

معلم کیست عشق و کنج خاموشی و بستانش / سبق ناوانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استاد شاگردی نه هر کوهی / بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

کاتبی نهاند داغ غم بر جگر نهند — یک داغ نیک نامی نهاده داغ دگر نهند
مرداغ کاورد قدری رو به بهتری — آن داغ را که دارد دو داغ دگر نهند
زیر هزار کوه غم ثبت کرده اند — دستش نزار کوه دگر بر زبر نهند
بر خوان میهمانی او حاضر آیم — پیش از نثار کباب بگر ما حضر نهند
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهند
چون در زیاد یاد ز احسان و لطف گاه — زخم از پی سراچه حرمان بر نهند
دانی که چیست بالش راحت از برا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند

ازیم مرگ اگر چه دل و جان حزینست
در وعدهٔ امید واری صد گونه راحتست

مرغی بدستگاه قفس بود پایبست — دولت قضا لطیف قفس را بر او شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای کس — جولان کنان بگلشن قدس آشیان گرفت
تا دان که خرمنی قفس آماده بود — در دامنش بناخن افکند چهره خست
دانا که دانست آنچه از سخت چین — شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغ ستمگران باک و قفس این مظلمه اک — این مرغ بس بلند و قفس نیک بیکباک

مرغ تو گر ز دانه ترست این قفس چرا — بر خوان شهان نمی نگری ای قفس ترا
جای نشستن قفس آسمان شود ترا — گر جلوه گاه مرغ بر چینی چاکرت
بیرون از این قفس هوسی نیست تو بتا — مرغان صفیر زن که گذشت از همه ثنا

خرم دلی که روضهٔ قدسی نشیمن است — طاوس باغ وقت این تیره گلخنست
منشین در این سرای مرقع که جای تست — جای اقامت تو سرای فنی است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل — آزاده کجا که زبان دان چو سوسنست
با تیزه و کرست کجی سر زده ز گل — کلهچه که در ته کلی کرده پیکنست
آبشخوره که سر بسر آزاده دره زبان — پر من سخن و دیست کز آن خاک مدفنست
جای نظر سوی چمن انگبن به پیرهن گل — زینسان چرا بخون دل آلوده دامنست
گر از رفت دامن هم صحبتی ز دست — گویا غلط همی کنم آن دامنی منست

کلها بگشت و کلخ من زیر خاک خفت
مارا در این بهار عجب بگلی بگشت

خیزای نسیم دوره بجرم چمن بپرس — وز سرو گل و کیاه چمن یکسخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک — حال حریف خسته دروں کفن پرسی
بنگر بتازه‌روی درختان باغ — پژمردگی عارضش از نسترن پرسی
سروی بجوی بر لب آب روان ورد — احوال ناروایی آن نارون پرسی
چون لاله بزم فروز چمن شود — زان شمع نور بخش بهر انجمن پرسی
فرش حریم پسیزه چو آری بزیر پای — چونست زیر خاره و خار آن بدن
سوسن چو از زبان سبا فی کند صفت — از خامشی آن لب شکرشکن پرسی

آیه پس از نهار چمن را خنده ان بده
فصل بهار و باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و مگر کامی را دلی — در سنگ نظم جمع کرا نایه گوهری
زان ان برادری که در اطوار علم و دل — چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سرایند بلبلی — بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام — بوسش قدم زهره قدم دهشت سپهری
یک شمه از شمایل او کرد بیان کم — جمع آیه از مکارم اخلاق دفتری
در واد و حسرتا که ز ناخوانی جهان برفت — ناخوانده از خصال کمالات جوهری

چون او ندیده دوده ایام قرنها — روشن دلی و فتنه شناسی چنین و چنان

این نسخه کوشش دارکه دری گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار تا — صد حسرت از تو بر دل امید وار تا
بلبل کشید رنج گلت ان وفا شعار — کز ابر بود و باز و بهر و خار تا
بد یاشد از شکنج کنارم ولی چو او — گان کو سر بگانه من بر کنار تا
ای یار مهربان بکرم پیشکیری — گر دست رفت کارم و دستم بگار تا
در چرم کز ارذل ریشم اثر نماند — وین سوزو بیقراری دل برقرار تا
آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد — این جان زار مانده مدانم بچکار تا
خاری همی خلیده مرا در دل از گله — آن گل نماند و در دم این خارخار تا

حرفی گویایم از قلم مشکبار او
سازم جمایلی دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک ایمی که بر دلش — روح الامین سزد ز کمال گهرکشی
یارب بفضل آنکه او که کرده ذ — زانگونه کی بر چه بنایه منقدشی

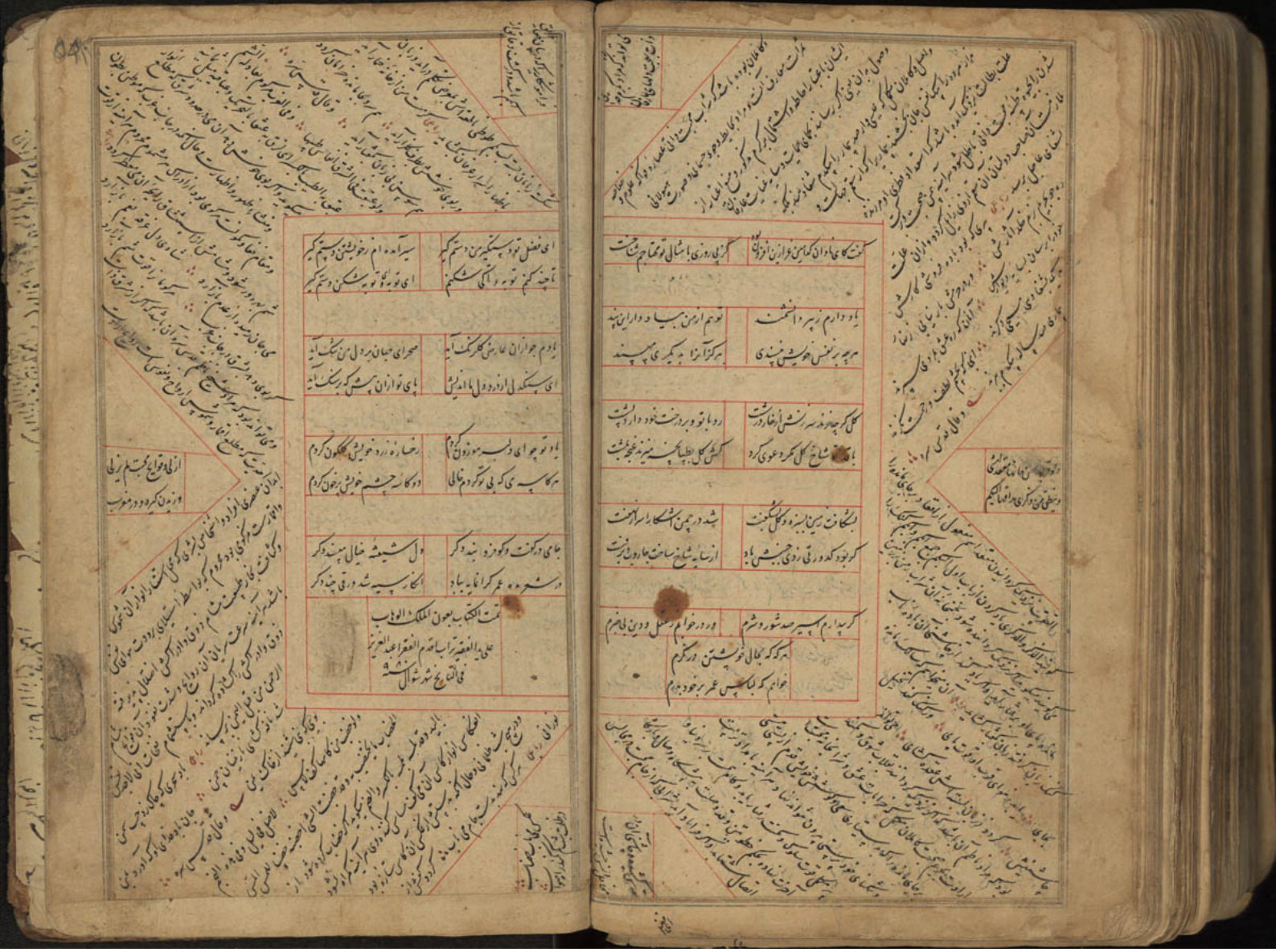

گفت کای نادان کدامین عز ازین افزون بود / کز پی روزی با مثال تو محتاجم شناخت

یاد دارم ز پیر دانشمند / تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی / هرگز آنرا بدیگری مپسند

گل گرچه زند سرزنش از خار درشت / رو با تو و بر درخت خود دار و پشت
با قد شاخ گل مگر دعوی کرد / کش گل بطپانچه میزند غنچه بمشت

بشکافت زمین بسبزه و گل بشکفت / شد در چمن آشکارا سر از نهفت
گر بود کدورتی ز دی جنبش باد / از سایه شاخ ساخت جاروب و برفت

گر بیدارم اسیر صد شور و شرم / ور در خوابم ز عقل و دین بی خبرم
هر گه که بحال خویشتن در نگرم / خواهم که لباس عمر بر خود بدرم

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر / سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم / ای توبه و توبه شکن دستم گیر

یادم چو از آن عارض گلرنگ آید / صحرای جهان بر دل من تنگ آید
ای سنگدل از درد دل ما اندیش / پای تو از آن پیش که بر سنگ آید

یاد تو چو ای دلبر موزون کردم / رخساره زرد خویش گلگون کردم
هر کاسه می که بی تو کردم خالی / دو کاسه چشم خویش پر خون کردم

جامی در گفت و گو فرو بند دگر / دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد / انگار سیه شد ورقی چند دگر
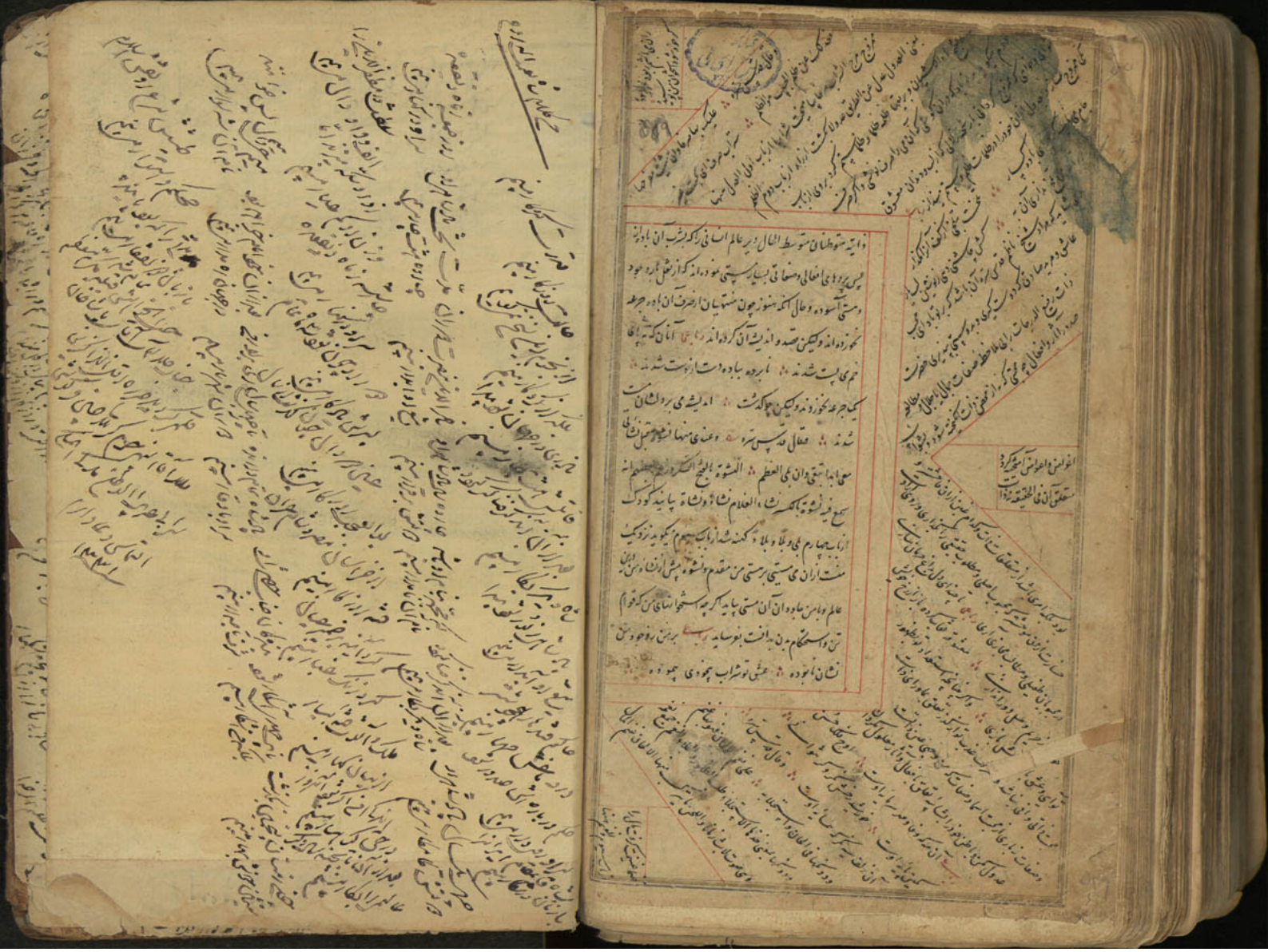
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید الفقیر تراب اقدم الفقرا عبد العزیز
فی التاریخ شهر شوال سنه ۹۸۰